



٤٨٩٨

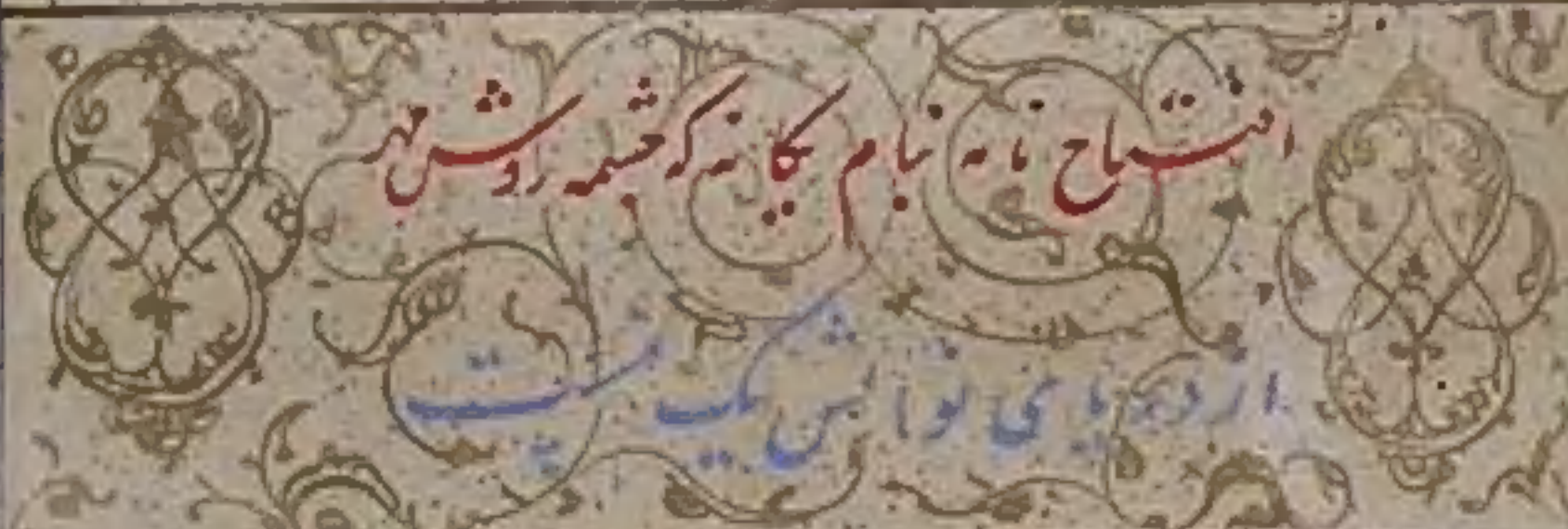
مذوق مدبر الحكمة سلطانا اعظم والى ما كان المظفر
 مالك البرى والبحر حاتم الجوى السرى السطان
 السطان السطان العارى محمود حادى صحنى
 لمن طالع واستكتب ولولم لسمه الادب اعظم
 واعوانه من العظماء حادى السرى
 مادان الجوى السرى حادى





آلعی پنجه امید بکشی
نخندان از لب آن پنجه غنیم
درین محبت پسای بی مویا
ضمیرم در سپاس اندیشه کرد
ز تقویم خرد بهر وزیم بخش
ولی دادی ز کوه کج بر کج
کشادنی هفت طبع مزانف
ز شعرم ناله را شکر زبان کن
کلی از رخسار جادید بنمای
درین گل عطش پر در کن دماغم
بمعنا می چشم کن شناسا
ز بانم را سپاس نشیبه کردان
بر تعلیم سخن میسر دیم بخش
ز کج دلی باز کن کمر سپنج
معطر کن مشک قاف قافان
ز عطر مانه را عیش بر نشان کن

تحن چون سپهر بجای ناپیت
درین خمای شیرین پیا نه
هر لیغان باو باخورد و رفتند
نه نیم بخت زین بزم و خای
پا بجای را کن شجر چاری
نمی یابم صدای زان آنه
تبی خمایها کردند و رفتند
که باشد کفش آن باو بجای
رضافت و در پیش آر آنچه اری



بنام که ناشی جز جهان ناپیت
زبان کام کام از نام او فیت
خود را ز نو نموده دم بدم روی
پی آن موز با ز شاه کرده
تغایر ابد ز می قوم دانا
شایسته می تیغ ز با ناپیت
غم از سپهر شمه انعام او فیت
مزار آن گنجینه بار یک چو می
زودن آن شاه را داند اند کرده
توانا می ده بهر ما توانا

فلک ازین سوز اذناجم	زمین ازین انجم ده بروم
مرتب سازت چرخ دایر	فسار چار دیوار غما
بناف نخه کل انامه چونند	ز کل بر شا بد کلین حلی بند
قصبات عروپان باری	قیام امور سپرو جو پاری
بندی بخش بر همت بندی	بپستی افکن بر خود پسندی
کناره امر زندان قسح خوار	بطاعت کبر پیران بیاگا
این خلوت شب زنده دارن	رفیق وز در محنت گذاران
ز بحر لطف او آبجاری	کنده صحن چمن آبجاری
ز کاخ دایاد خندان	کنده شش صحن ازرقانی
ز شکرش پیشکر کام نگران	ز قدش ز غیش تلخ حفران
وجودش ان سوز ان ناست	که ذره ذره از وی نریاست
که از خورشید ده دار و سانی	شد در عرصه نابودشان کوی

بازان تم پستی نه آمد	که پست پستی و پستی ده آمد
منام اسپهان نام کر خاک	اگر صد پای پای جسم وادراک
ز پنجهش عین چند هاست	بلندان با علو قدر او سپت
خود در ذات او ششده رای	طلب در راه ادبی پست پای
اگر نهند ز لطف خود قدمش	شود زان پستی دم بدمش
چو قهر و صدمت صیت جلالت	بود در کارگاه لایزالش
ملک شرمند از مادانی خویش	فلک حیران ز سپهر کردانی خویش
همان بهتر که داشت بوسه پاک	کنیم آینه ز رنگ بوسه پاک
ز بود خود مناموشی گزینیم	بشن انوی خاموشی شینیم

ترتیب دلائل پستی و اجباب الوجود

منودن و تعین و تامل در ان نمودن

دلائل مانی درین کاخ مجازی	کنی نند طفلان خاک بازی
---------------------------	------------------------

توئی آن پست پر در مرغ کستاج	که بودت آشیان پرده ازین گاه
جرازاں آشیان بکانه کشتی	چو دومان بعد این دیرانه کشتی
نقشان بال پر مهرین شفاک	به پرتکناگر ایوان افلاک
به بین در رقص از تو طلیحان	ردای نور بر عالم نشان
همه دور شباروزی کرات	بمقصد راه میسر وزی کرته
ولی هر یک چو کوی از جنبش خاص	بچوکان را دت کشته تهن
یکی ز غب رود شری کرده	یکی در شری کشتی غرق کرده
شده کرم از یکی سگانه روز	یکی شب شده سگانه روز
یکی حرف سعادت نفس بسته	یکی پیر رشته دولت گشته
چنان کردند در سنه ل بدن	کزین سنه ل نیارند آرمیدن
نورنج را نشان سپردگی نی	میار آورده و پارا سودگی نی
چه دامد پس که جبین درجه کارند	همه تن رو شده و دور گذارند

به دم تازه نقش می نماید	ولیکن شنبیدی رنشايد
غناناکی بدست سگ سپاری	هر یک روی هدا رتی آری
خلیل آسا در ملک یقین زن	نواهی لا احب الایین زن
کم هر دم و ترک هر شکلی کن	رخ و جنت و جوی دیر کی کن
یکی من یکی دان یکی کوی	یکی خواه و یکی خاں یکی جوی
ز سر دزه بدان رویی و پست	بر اثبات وجود او کو هست
بود نفس ولی هر سو شندی	که با بد تشهار انقشندی
بلوچی که هزاران حرف پست	نیاید بی فلم زن کیالف رست
درین ریا نه توان یافتی	برون از قالب نگو پستی
زشت از گلک آشتان شست	که اورا دست دانا یی شست
ز لوح خشت چون ارجن خوانی	ز خال خشت زن غافل مانی
بعالم ارجن مصنوع ظاهر	بصانع چون مشغول حاضر

چو دیدی کار اندر کار کردار	قیاس کار کردار بر دوار
دم لغز گر آن پس گذر نیست	پس در کار خوبه با کار گزینست
بدان آینه روی ارادت	وز انجا خستم کارت بر پستاد

تحقیق مناجات نامی
دستبازی مشارکت و پیغم

خداوند اوستی ساده بودیم	زیم نیستی آزاد بودیم
سخت ازینت یار است کردی	بغداد کل یار است کردی
ز صغف و ناتوانایه رماندی	ز نادانی بدانایه رساندی
فرستادی مباروشن کتابی	با مروتی سر مودی خطابی
میان یکنک و بخیل ط کردیم	کمی سبط و که تغریط کردیم
ره فرمودینا کم سپردیم	بنامر مودینا پاشه دیدیم
نوگدشتی ز دستور غایت	نوشیدی ز مار نور هدایت

بدان نور از تو کرم پوشش نیست	چه حاصل ز آنکه از ما کوشش نیست
ز ما کوشیدن خود در خود شیم	بد تو فنی کوشش ما کوشیم
خود ما همچو نادان شسته غفیت	ز نادانان نادان بس به فرقت
ز دستمان نای نغز ناخوش سنگ	کن باره چسب عمل سنگ
در آن شکلی که ما مییم و آیت	ز رحمت سوی بکشای رای
از آن دخوان سوی درگاه مارا	با یگان بر برون سراه مارا

مناجات بدرگاه واجب الوجودی
که چشمه مهر از نوادش یک نیست

من آن غمسم که دایم دلت	فون دشتم افیان دشت
تویی کاس باب کارم سار کردی	در نیت برویم باز کردی
گرامت کردی ز خدمت پسندی	توفیق سجودم سپهر بلندید
بر امت سر به ساگر دخی سینم	کشیدی سر به چشم راه پیم

زبانم را بذر انداخته و شادی	دل را ذوقی و خوشی دادی
بشیری سپیدی از زبانم	نهادی تهنه خوشی و دامنم
نبردندان از آن کوبی رسیده	نه از خوردن کلوغش کشیده
بشکر آن شکر گشتاریم ده	ز تلخی رسته شیرین کاریم ده
ز بدختن زبان من بگردان	ز بان من بایان من مگردان
ز کلکم که جبهه حرف خطاش	چو کلکم زان میگردان گشاش
کیا سیاه ام و فایز و رده تو	ز آب و گل برون آورده تو
پیرم هست از هوا سر سویی ل	ولی پام کبوی تپت در گل
کلی کای پای من کسیر و بکویت	از آن گل که ناید رنگ و بوی ت
چون پنجه میگردان درین مرغ	چو لاله کن نشان مندم بدین مرغ
درین ده حاصلی چون یکدیگر نیست	دو دل و دن بخرچا صلی نیست
نه پند پسته یک مغز خندان	چو بادام دو مغز از پسته اندان

چونش پرورد و صد وانه جبر	بهر دانه رسیدش بر سپر
چون پنجه میگردان از خار	نیاید ما بزاران خنجر آزار
کنا و من اگر از خنده برون است	مزاران را از آن فطنت فروست
اگر باشد دو صد من کنا و من	تو این سوختن از برقی آتم
و گردانید من سیاه صد کنا و من	تو این شستن از چشم پر آتم
بهر کلنج که گردم پنجه دید	کنون از سر مرده خونم چیده
خیال وی و از دیده شوم	از آن و کش برخ آید بروم
نظر کر نیست در بی آتم کرد	پهر کش آبی روی کارم آورد
و چشم من دور و دست از دست	همین بس آب رویم در قیامت
ازین سو و از پسم شاید نبودی	رسان از من بپرس درودی

نعت خواجسته که خاتم ختمیت در کجاست
داشت و مهر خاتمیت در پشت

محمدش قلم چون مور حسنت	زمین صفت طوق کمر ساحت
خط لوح عدم رانج فک شد	از ان هر حلقه ملک ملک شد
تواند شد ز پسر جانش آگه	خرد با جمله دشتش جانش شد
درین بر سپهرس و پرتوش	شمن روزنی از پشت کلش
چو پای آیت از خال اش	پس دین چو ران شد پایاش
چه نامت ای که در دیوان پستی	برو کمره نامی پیش پستی
زبانم چون وی سزنی سپر اید	دل جانم ز لذت پر آید
خونام اینست نام آور چه باشد	مکرم تر بود از هر چه باشد
مکرم شد ز عالم پس آدم	مکرم تر دیت از هر مکرم
خدا بر سپهران سردار شد	ز خیل انبیا پالار شد
چو آدم در ره پستی قدم زد	ز مهر روی صبح آتش دم زد
وجودش گر گشتی راه مفتوح	بجودش دهر دی گشتی نوح

خیل از دی پیشی یافت کاش	بر ان پندم خرم کلستانش
پیش از مقدم او مرده کوئی	کلیم از شعل و شعله جوی
بمصر جانش از گفان رسیده	علامی بود یوسف ز حسنه دیده
در ان ادی که صالح ناکش بود	میان جانش با تو خوش بود
ز پستان فآزاده سپردی	ز مانع صطف از پنازد روی
قدش ایا که کرد و حسامی	لبش اما ییحه العطای
که بالا سپاس چهره سخا بش	چو زرقین به بر خیر اش
چو در را بر سپهر اشارت	زوار سپایه معجز بشارت
دو نون شد و در حلقه ماه	چهل ایست شصت و دو پنجاه
بی چون است دستش قلم نیت	رقم زد خط اش به بخت
بودش خط و لی ان خط شمل	بگلک نفع بر توبه و انجیل
فرمان سپردی از پای زدا	جهان از سایه سپردی آزاد

ز سپایه بود بر ترپایه او	زمین آسمان سپایه او
شش بود جان پاک مایه	مندی از جان کسی خاک مایه
مک چون من شد سپایه او شش	زیر افتاد در پایه او شش
بک از دست دشمن لعل اجنت	بست یک پشت جبهه شکست
اگر چه کور شد از چشم هر خام	چو روشن ساخت پیر چشم اسلام
دانش بود از دست هر پر	شد از خون مرج و جان سپهر
یکی دنیا بود از جسم و تنگ	مک ذاب نیارش از آن سنگ
چو شد معیار او آن سنگ کاری	نشد ظاہر بجز کمال عیاری
پی دیوار ایمان بود کارش	دلی شد چار دای از پشت چارش
بکجا در راه دین در دایه	که تا یابد بهر دایه

و دای جان جامی در دستان باد
 دلی عوار غم پرور دستان باد

در معراج دی که اثبات دفع الدرجات
 و العرش است

شبی پیاپی شرح سعادت	روز و لهای روز فزون یافت
ز هزار و مثالی است قدر	ز نور او پرستی یکه آید ز
سواد طره اش خجسته و جور	جیس و طلعتی نور علی نور
نیش و پند پندل شایه کرد	مواش اسکت شبنم و اند کرده
بهار تو است چرخ پیار	یسته بر جهان در های و مار
کز فخر کرم پیش آرام دوی	کوزن شیر نایم رام دوی
طرب چون حسه خندان از لب	کریزان و زحمت زو شب تاب
درین شب آن پند اهل نیش	پنرای فرین از من نیش
چو دولت شد زبده ان نهانی	۱۴۳ و است سپه ای الهانی
به پلو کتیه بر عهد زمین کرد	۱۴۴ و احمد جان نازین کرد

دلش پادشاهش شکر خوا	ندیده چشم بخت ایرج اب در خوا
در آمد ناکمان ناموس کس	سبک روترا زیر طاق و پس
بر د مالید پر کای خواجیه	پوی حلت سر اخی سله آیمز
برون بکرمان یخ اکه خنت	تو بخت عالمی خواب بخت
سج راه عشت کردم ایک	براق برقی پیر آورد دم یک
چنده بر زمینش باو پای	پنده بر مو فسخ سما
عقل میوی فداک کردی	جو فکر مندی کیستی نوردی
ندوست کس غمان و بنوده	نه از پای رکاش کشته بنوده
کشت پستی آخربو خوردن	کرمی شغل اکر دودن بکردن
چو آن کز تان از دهنی	ندیده ران و اسپد اعنی
دزین بی رخ پست نامش	ندیده بخی از کس پست ترش
ازان دولت پر چرخ همین	خوامان شد بندهم خانه زین

۹

سدها سپید حیان کرده ن صده	که سپیدان الدی اسپه می صیده
زوارش هم آن ابن برق شمار	ز کده پکه بر افی درم دار
روش ازیم زره بکه بکته	ز دور کاپه پسم خاک بر پسر
دران بسجده امام ابیما شد	صف پیشینیا تراپوش
وز انجا شد برین سه زره خکا	چو مال جیمه زو پسر امن ماه
وز انجا کرد پوی ز سره شک	بد امان فاشن سره ز چنگ
نصه شستن ازین کلا به	چهارم چرخش آورد اصابه
چو زور کاخ نجم شمس کام	کرفت از نعل پوشش بهره بهرام
نشد از نعل لب بشتی در	شد از کوه چو شطه شست او پر
بهشم کاخ چون نعلین و شش	زحل حل یافت هر مشکل که بودش
وزان بن قصر ششم ناهیکن	تو ایت ابد و سد بشم روشن
بنات النعش بر دین لب کثوند	نیش و نغمه خود او را پتوند

ز فرشتگان رویش شطایر	چو پروانه بگردش کشت و ایر
فدا و از شوق سپرد دل را پیش	چو سایه شمع و آتش زیر پایش
چو بند بر چرخ طلسم غیرت اندیش	بی پای اندازش انداخته پیش
در اینجا چون بسجده بر چو پست	ز پریدن چو بریل شد پست
بد پرش سپهر ازل از کین جنت	ز رفتن چو ازین جودش جنت
چو رفت شد شرف از وجودش	پس اندازد پست و غرضش
بدست عرش تاج خرقه بگذاشت	علم بر لامکان بی خرقه انداخت
کلی برود از دلبسته پست	بدان نگاه و الا دست بر پست
حتی آمده ارشاد در نمایند	مکار از امر یک از شکی جهانند
مکانی نیست خالی از مکان نیر	که تن محرم نبود اینجا و جان نیر
قدم ز یک حدوث از جان سپرد	و جوی آرایش اسکان آید
یکی فدا آن هم از نعت کی پاک	ز بس پیاری برون و ز اندکی پاک

بدید آینه از حد دیدن دین	پرس از ما کیفیت که چون بود
نه چندین کجند اینجا و نه چونی	نمودند از کلبه و ز قودی
شنیدند آنکه کلام نیاید با دین	معاینه در معاینه را در دین
نه تکالیف از آن کام و نه با	نه هم آسبید بدان نقیض پانز
ز در کش کوشش جانز با دشت	ز حرفش پست را کوته گشت
بنا پس فهم بر بالای او گشت	پس عقل در محله ای دلگشت
از گفتن بر تر پست و از شنیدن	زبان نین گفت و گو باید بریدن
منه جایی ز حد خود برون پایی	ازین صحرای جان سپهر بار دای
درین شهید ز کوی مانی مرنام	سخن رحمت کن دانند علم

بنا پس صراحت پوشیدن و در قفا پس

نور شفا عت کوشیدن

زنجوری برآمد جان سالم	رحم یا نبی الله رحم
-----------------------	---------------------

آخر محبت للعالمی	ز محمد جان سپهر نفع نشینی
ز خاک ای لاله سپهر آب بر خیز	چو ز کسین آب خند از خواب خیز
برون آور سپهر از بردیالی	که روی تپت صبح زنده گانی
شبانده مار از زکروان	ز رویت روز مایه زکروان
تن پوشش غنچه بوی جابه	بسر بر بند کافوری غاره
زود آویز از سپهر کیسوا ترا	کفن سایه سپهر و روان ترا
اویم طایفی نمیلین پاکن	شراک از رشته جانهای کن
جهانی دیده کرده و دشمن من	چو دشمن اقبال با پس تو خوانند
حجبه پای صحن حرم نه	بفرق خاکت ره بویان قدم
و دوستی ز پا افتاد کازا	بکن دل داری دل او کازا
که چرخه ق در یای کنایم	قادر خشت لب خاک یرهم
ترا بر جستی آن بر کاست	کنی بر حال لب خشان کانیست

خوشن گر کرده سویتیدم	بیده کردی از کویت کشیدیم
بسجده شکر آنه کردیم	چراغت را بجان پروانه کردیم
بکر در وفات کشیم تیان	دل چون چسبه سوراخ پوراخ
ز دیم از ابر چشم اشک بل آب	حرم ایستان وفات آب
کمی دسیم انان تا غباری	کمی میدیم از ان خاشاک غاری
از ان ز سواد دیم داویم	وزین بریش و ل مرم نمایم
بسوی منبرت ره بر کریم	رنجه پایه اش در زر کریم
بخرابت ز سجده کاهم چیم	قد مکانت ز خون دیده چیم
به پای هر پستون قدر اکریم	مقام را پستان خواست کردیم
زواع از رویت بادل خوش	ز دیم از دل بر قدیل تش
کنون کرت خاک آن حرم پت	بجده اند که جان از ما میست
بخود دور ماند دیم از نفس خوری	به بین در ماند چند و نیشای

آرزو چو لطف پستیاری	زویت نیا ییسیج کاری
تضامی کفند از راه مارا	خدا را از خدا در خواه مارا
که بخش از یقین او جاست	و چه آنکه بجارین باشد
چو سول در پستیا خیزد	باش آب روی ماریزد
کذب این همه کمرایه	ترا از نفع غایت خویسته
چو چکان پر کفند آوری وی	چندان شغل متی گوی
بحسن استمات کار جایی	طفیل و کزبان مایه تمایی

و تبرک چستین مگر جویند که مقضای
عبد ذکر صالحین منزل و رحمة
ذکر او سپهر مایه استوان محنت بود

کتابت بر او پاچه رست	پواد نوک گلک خواجه است
کسی چون او بلوح ارجمندان	ز نقش بدیع شبنندان

چو مهر اندر قبیاسی آمد	بند سپهر عید الهی آمد
بخت از آنکه لطفش ناکرد	بر بر گرفته بودش تبار کرد
اوردیش بر کن انسان کرد	ردای جبر جکی در پاکشان کرد
جهان بجهت شکست زاری	نیخواهد در دست شکست کاری
از آن اند که آن آدم بنا کام	ز پستان بخت آمد بدین نام
نزاران هر عرصه و زریشت	که ز اوستن را بهشت
در آن فرغ قائم خشم و دانه	درین عالم نهاده بنار خانه
زمین بهشت کشت خاکست	زشت خاکش اندر ره چه کاست
زشت خاکش اندر راه سپند	بناش کجا کردی نشیند
اگر فیض اگر غفور چین است	بگرد خرم از خوش چین است
به جبال خند طبع ز رحمت	بر پسی کا و دادار و خمت
اگر افتد قول تمش منت	شود کا و زمین آسمان منت

بحرین کوبی افستل چون	ز نور آورده کاد از جیح کردون
کشت این کو اکب در میان	ز زمناش یک غزال دانه
به تمنش چون اری سلم	بدان اند که گویت روح اعظم
که کمال مرکب با پیوست	بعد فیض چاشم محیط است
کیا بی جسمه و رشد از نیش	ز قوت سوی فلک کاش
کمال روح اعظم زمین به باشد	بجز دم و می این چنین باشد
مقام خواب برتر از کاپوت	برون از حدقتیر و پان است
و لب بحریت را سپار الهی	از آن که قطره از تابا می
بخشش چون در اندک ز غار	بخشش قطره چون آید پدیدار
چو نشیند مراقب دیده بر هم	به بند دیده دل از د عالم
کی پسند که در قید کی نیست	وزان بخشش ای اندکی نیست
نمود روی در بالا دست است	اگر بسیار اگر مرچیت است

کند در پستی از خویش اکم	به بند و از دوی چشم تو هم
چو کرد قطره اندر بحر ناچیز	ز بحرش کی بود امکان تیز
خوش نمانی که سپهر فاکل یزد	دل جان بسته بر فاکل او بند
مهر پدیده از سپهر مایه او	بد در نور محو از پای او
مباد اسپایه او از جهان	ز غمش دیده آیام بی نور
پسین عمر احرار ملک کیش	پیش از او از او از ملک کیش
خضوع صانع منزه از انبیش	مفصل دار اخلاق کریش
درین کار کون کاخ زراعت دو	بهم یکی الرسوم الفضل والوجود
جهان تنیه مقصودشان بد	دران فرقه م شهودشان بد

در مدح سلطان فی که موجب زندگانی است

و کاوح ابد نور را مایه نوران

جهان سپهر چار و چار و چار	بر شخص معین عاقلش نام
---------------------------	-----------------------

بود اینان درین شخص معین	چو عین ابرو بشناس روشن
در عین آنکه چون انسان عین است	جهان برود حی سلطان حسن است
زیر این چیده طای سینه	دو چشم و دینت ز دست پناه
خوشبختی که پناهی از دینت	به پناهی توانایی از دینت
ملک مدبشم داد و بردار داد	که چشم خود کند سر کلاه داد
ز روی او پست روشن شمع عالم	پیوی دست گلشن خاک آدم
بچین خلق لطف خلق بی تیل	بود یوسف دین مصر فلک نیل
در اصلایش کرم رسم دینت	کریم ابن الکریم ابن الکریم است
پنهان کار از کمال خوبه داد	که سپهر فلک یعقوبه داد
ز کف خبر نوال آورد و دینت	کشیده جو پارلی از سر کشت
او مدد کشت اهل از مردیاری	شده سپهر از سر جو پارلی
نمود و بجز از زلفشان شیخ	نمقش شیخ خورشید و شید و مرغ

چو کشته برق شیش ترا کن	جهان را کرده چون شید روشن
دو دم بر یک تیر از ارچه بیا	تبارش از یکدم جدا نیست
بقای و قنای تیر که بیا	نیاید و شبی تیر که است
ز عدل و دینت باه شبیکه	کند نفع از یکم خسته پخته
پی جذب محبت چکل باز	شود قلاب مرغ نیست پر داز
درخت پسته بر شاخ و چونند	اگر شاخ کور نیاید را کند بند
کند شیر زان شکل کثای	به پنج خسته از بندش ایلی
کین کا به اندیشان بی کب	بود ز اندیشه نایمینی پاک
اگر یک تن بر د چون بجز اندر	در شرقی با مغرب خشتی از زر
نیار و هیچ عور از دوزخ بریزد	که در خشت زرا و بیکر دیند
چو صبح آنجا که لطف او بخندد	چو طلعت ظلم از آنجا خست بندد
چو رقی آنجا که تیرش بر فرد	یک شعله جهانی را میوتد

خداوند ابراهیم را بخوبی

بزریرماخت شیشمار

ملک باجستہ اور چالوسی

خراب آباد عالم باد معسور

تخصیص الکریم مطبوعہ

زماش آن عجم از وی مصرف

جهان را تا بند میست و پستی

دکتر زاده کریمت مظفر

مرد چون بدجا، و احمر اش

درین میدان که مبادا غایب ارور

که هست ایمان تاج و زینت

تبارک خیر اللہیشاد

زمین باغچه او در خاکبو سی

با ولا ذکر اشش تا دم صور

زمانه تاج پسر نام بدیش

تعریف عرب بادامعرف

مبادا پاک نام از لوح پستی

بظفری سد طفیش تحت و افیر

همی کرد آرزو عشی زماش

نکلتا پس ہی ابروج کرد

ز بهر شکر یکی ز دریغ و قنار

و شمع نایم دایم بر فرج باد

درِ پیاں اکہ نہ یک از جمال عشق مر عیت

از اشیا ز دست پرید

بر شاخسار مغنی مرت ارمیده

در آن خلوت که هستی بی نشان
خج نیستی عالم نهان بود

وجودش بود از نفس و بی دور

جمال مطلق از قید مضامیر
بنور خویش هم بر خویش ظاهر

حلاشاهی در جمله غیب
بمراودن مثل ز تهمت غیب

نوابانیه روشن در میان

مصداق طربش کینستاری

کشتہ ہائے سپاہ پینل

رخسپا در زهر خطی و خالی
نمیدید هیچ جسمی از آن خیالی

نوائی لهری باغوش میبانت

دل ز آنجا که کم خبر بدست	ز پرده خورشید و ترسند و حسیست
مکوز و تاب سپیدی می آرد	ببندی در زرد و زین سپید دارد
نظر کن لاله را در کوپساران	که چون سهرم شود فصل بهاران
کند شش شکل ریز خارا	حال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنی در خاطر افتد	که در پیک معانی نماند
نیاری از خیال او که شستن	دستی سپردن بکشتن این شستن
جوهر جاپت چشیش تعاصفا	خجست این خیش این چش ازل جوا
برون ز غیبه ز استیم بعد پس	تجلی کرد بر آفاق و انیس
نامر آینه بخود روی	هر جا خاپت از وی گفت دیو
اندان یک لیمه بر ملک و ملک تافت	ملک پر کشته خود را چون فلک تافت
همه سپهر میان سپهر جویان	شدند از خودی سپهر کویان
ز غواصان این بحر ملک ملک	برآمد نعره سپهران ملک

از آن لیمه سر دخی بر گل افتاد	ز گل در جان مبل غفل افتاد
رخ خود شمع از آن آتش بر آفت	هر کاشانه صد پروانه را آفت
ز نورش تافت بر خورشید یک	برون آورد نیل و سپهر آفت
ز دوشش دخی در آراستی	بهر مویش محبت و خجستی
لب شیرین بشکر ریز بجاد	دل ز پرده زرد و جان ز سر باد
پیر از حب که کفان بر آورد	ز لحن را و مار از جان بر آورد
جمال و پست سر جا جلوه کرده	ز معشوقان عالم بسته برده
بهر پرده که پستی دکی دپت	قضا جیبان هر دل دکی دپت
بشعش و پست و لاله کالی	بشعش و پست جازا کالی
دل که عاشق خیان و لوطیت	اگر داند و کر نه عاشق او پست
هلا تا غفلت لطفی که کفوی	که از ما عاشقی و زوی کفوی
که همچون سیکوی عشق پستود	از سپهر زرد و در غود

تویی آینه او آینه آرا	تویی پوشیده و او آشکار
چونیکو بسکری آینه هم او پست	نه شمشاد کج او کج نیست هم او پست
من تو در میان کاری ندیدم	بجز مهوای پنداری ندیدم
خمش کین مقتدره پایانی ندارد	زبانی و زبان آینه ندارد
نهان بستر که هم در عشق پیچیدم	کبری این گفت و گو پیچیدم
نعل میان فضیلت عسکری و شایسته	
عاز نظم کما سب بران سوختن	
دل فارغ ز درد عشق دل نیست	تن بی درد دل جز آب گل نیست
ز عالم رویت آرد در چشم عشق	که باشد عالم خوش عالم عشق
نعم عشق از دل کس کم مباد	دل بی عشق در عالم مباد
فلک پر گشته از سودای عشقت	جهان پر تنه از غوغای عشقت
اسیر عشق شو کار او باشی	عش بر پینه نه تاسا باشی

می شست دهر گری و پستی	در کسپه ای و خود پرستی
بیا عشق عاشق نازکی هست	ز ذکر او پند او آوار نیکی هست
اگر محبتون می بینم خور می	که او را در دو عالم نام بر می
مزاران عاقل و دیوانه فرستند	ولی از عاشقی چکانه فرستند
نه نامی ماند زیشان نه نشانی	نه در دست زمانه نه دستمالی
بسامه خان شمس مگر که پیشد	که خلق از ذکر ایشان لب پشید
جوانان دل عشق امپا نه گوید	حدیث میل و پرده اند کوید
بگشتی که چه صد کار آرزوی	یعنی جماعت دهد از خود برآی
مسابقه از عشق و در خود بجای نیست	که آن بهر حقیقت کار سار نیست
بلوغ اول الهی بی مانجوانی	ز قوتان پس خاندن کی توانی
نشدیم شمع بی شمع می	که باشد در سلوک شمع می
بگفت از پاشد و عشق از جای	بدو عاشق شود از پاشد می

بکی جامی صورت کشیدن	نیاری بر غم می کشیدن
ولی باید که در صورت نهانی	وزین پل زده و در اکرانی
چو خواهی بخت در منزل نهاد	نباید بر سپر پل استیادان
بجدا اند که تا بوم درین دیر	براه عاشقی بودم بکسیر
چو دایه شک من بی ناله دیده	پنج عاشقی مانسم بریده
چو مادر بر لبم پستان نهاده	نخجاری عشقم شیر داده
اگر چه سوی من اکنون شیرت	منو از آن دوشیرم در خیرت
بپری جوانی نیست چون عشق	درد بر من بادم این منون عشق
که جای چو شدی در عاشقی پر	بکس روی کن در عاشقی پر
نه در عشق بازی استانی	که باشد از تو در عالم شانی
بکشتی گلک نخه زایت	که چون از جادوی نابجایت
جواز عشق این صدا آید بگو شم	با استقبال پردن فت موشم

بجان کردم که در سران یی	نهادم بسپم نو سحر آذین را
بر انم که خدا تو نیستی نبشده	که تکلم میو بختی نبشده
کنم از نور عشق این کجسته رانی	که سوزد عقل خست نخسته دانی
درین فیروز کسبده افکندم	کنم بشم کو اکب کر یہ آلود
نخن پای بر جاسی رسانم	که نوازده با چست اپامم

و سیه کن زمین فصایل حیدن و
 رشته انجام نظم کتاب بران بچدن

نخن پایچه دیوان عشق است	نخن فاد و پستان عشق است
خود ایا دکاری چون نخت	جهاز کار و باری چون نخت
بهالم هر چه از نوبی دکن ادا	جسیر که به نخن ان کر نخن ادا
نخن از کاف دونم بر قلم زد	قلم بر صفحه پستی رقم زد
چو شد تان قلم زان کاف خود	کش از خیمه اش فوار خود

جهان بان که در بالا و پست شد	ز جوشتهای این قوار پست شد
چو زان جوشش کند لب شکرانی	کلی باشد ز کزار معانی
ز نباد نفس پستش به امان	برون آرد ز کزارش خرامان
کمز به بر در و از کوشش	قد از مقدم او بوشش پیش
کند خاسته با تقابلش	در آرد دل بر چوین غنچه اش
کلی لب را نشاط و خنده آرد	که از دیده هم اندوه ببارد
از آن خند لب اندوه مندان	از آن گریان لبهای خندان
چو این سال الهی سپنم از وی	معاذ الله که در من سپنم از وی
ببینی شکل کسری پاچه پر م	بپراشانی اکنون شغل کیر م
دم از دل برون از نهانرا	بخت اندم گریه بختانرا
کمی شد دولت شیرین و سپرد	بشیرینی تا ختم سپرد نو
پیر آفتابت یلی و محزون	کمی بگریه آمد پیازم اکنون

۱۹

چو طوطی صبح را سازم شکرنا	ز حسن یوسف و عشق زلیخا
قصه را هم نه چون اینش خواند	چین و بسته زو خواهم سخن اند
کزد و خطمه از نار این پند	و کز خود گوید او را پند
سخن از بوری چون راستی نیست	جمال بحسنه را راستی نیست
از آن صبح نخستین بی غرور	که لاف روشنی از وی در غرور
بصفت کر پارسی در وی	کیمه زان سپاس دین فروغی
چرا دوزخی بتدوشت پیا	که از دین پاک کرد دشت پیا
ز دینارشت ز چای نیاید	ولی پیاپوی رشتی شاید
رخ گلگون را گلگون باید	کن از گلگون گلگون باید
چو گلگون بروی تیره مالی	نه پند دید و زان بستر مالی
ز معشوقان پویند کس ندیده	جانش از همه خوبان نرسیده
بنود از عاشقان کس چون این	بشوق آنجس که بود اقرون این

ز غفلت تا پیری عشق در زید

بشای و اسپیری عشق در زید

بجز راه وفا عشق سپرد

بر آن آید و بر آن بود و بر آن بود

درین با سخن را نم ز سر یک

بخانه که افشایم ز سر یک

بر نهدی که این نسخ نیازم

ز حکمت تازه که بخی درج سازم

طبع دارم که گر نه شکر فی

بخواندین محبت نامه حزنی

تا بداند چنان حرف من پشت

نماید خانه و شبین حرفم نخست

بدور آید اگر پسند خطای

نیار و بر سر من با جرای

بقدر وسع در اصلاح کوشد

و اگر اصلاح تواند پوشد

و ایستان شمع جمال یوسفی را در شمعستان غیب

و بنظر و بوزول آدم را **بمشافه** و غوغا و نوطن

بسیار سخن در باج حمانی

و زرق انان حی اسپمانی

تین سال که اندک غار

حسین انداز آدم خبر باز

که چون چشم جهان پیش کشاند

صفوف اینا کجا پس پیش

صفوف اولیایم در کجای

که روی بشکوه پادشاه

پناه و صف بخت دیگر طایق

چرا دم بوی آن محسن نظر کرد

بخش و پند چون کی بود

با شمع انجمن آن جمع قنار

جمال نیکو آن در پیش آن کم

ردای و بصری انجده بر دوش

کمال خورشید از اندیشه پیر

بیشتر خست لعل آبی

رو و نوا و اور بسطه دادند

پناه و نوا و اور بسطه دادند

نهاد در مقام پسر دین

بتاج شوکت نامی همیشه

بترتیب شش و پست بر لب

ز سر جمعی تا شای و کر کرد

نه خورشید اوج غمت و جاد

میان شمع اساطیر نور

چنان که ز تو نور شمع اندام

فدای آن که پیش صدر دین

ز خدایان فکر و پیر دین

بفرستادن و پادشاهی

جنش مطمح صبح سعادت	شب چش از رخس و ز شهادت
همه پسران از پیش از پس	ز غلبه های سپاسی مدت
همه ارواح قدسی حکم و کاست	علیها بر کشیده از چپ و راست
درین محرابی عورشید قدیل	کنده غفلت چرخ و تملیل
از ان جا به وجلال آدم بانه	بقانون تقیب ریز لب اند
که مایه باین نخت از کشتن کیت	جراغ افروزم رستم روشن کیت
را باین تو دولت چراخت	جالت جا به چندین از کجایانست
خطاب آمد که نور دیدت	فرج بخش دل غمیده بت
ز بهشتان یعقوبی نهایت	ز صحرای غل غلت است
ز کیوان بگذرد ایوان جاش	زین مصراحت محکاش
ز بس خبی که در روش عایت	چند کجاست خویان چنایت
گذردی تر این سه داری	خشن آینه در چرخند داری

۲۱

بگفت ایک در اچان کثام	رخش دنگ جالش چار دادم
از انجی که باشد لبه از ا	خوش اورا یکی مردیکرا ترا
پی نخت بان و ج از کثاید	خط چین شمش نما بد
بس آوردش سوی پند خویش	صفا بخش دل کی کند خویش
ز بهر خویشش که دش خبر داد	بیشانی زوشن پسی مردار
چو کل از ذوق فز زده شگفت	چو مل کل زوشن دگفت

بنال حباب خوشی را از بهار پستان غیب یمنستان شست
 آوردن و آب دیده یعقوب و سوائی دل ز لیلی پروین

درین نو بکه صورت پرستی	زندمر کس غبت کوس پستی
حقیقت را بهر دوری ظهوریت	ز اسپسی در جهان اقلده شور
اگر عالم یک ستور مادی	بسا انوار کمال ستور مادی
کراز کردون کرد و نور کم	یکمزد و سیت باز ارا بخم

ز تماشای چمن بار نه بند و	ز تماشای بهاران گل نمده
چو ادم خست ازین حسد است	بجای شیش در محراب است
چو دی ریت بگرد آغاز پس	درین پیش خانه در پیش تقدیس
چو شد تیرس در پس پانی	بوج افتاد و پس پاسبانی
چو خوان غیش چید از افاق	موقی شد آن افاق استحق
ازین بامون شد آواره عدم کو	پی کوه بدی کلان یعقوب
چو یعقوب از غمت زیر کار و مژد	ز حد شام بر کفان علم زد
آقامت را کفان محسّل بکشد	فاش و روشن مال و فرزند
شمار کو سپندش از بزمش	دران او شد از مور و پنجش
پیر سرون یوسف از دهشت	ولی یوسف برون جانش و دشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر	برخ شد ماه گردون و امرا بر
دیدم بوستان دل نهای	نمود از آستان جان بای

ز گلزار طریل اندکلی است	قیلانی رک اندامی بر جیت
برآمد خسته بی از رخ استحق	ز روی و نور چشم آفاق
برآمد لاله از باغ یعقوب	ازان هم مرم و هم دایع یعقوب
غزالی شه نیم استرای کفان	وزان شد ریش چس صحرای کفان
ز جان تابو و بهر بادش	بشیر هر شستنی کمرش را
چو دیدش در کنار خود و پیاله	دیدم ایام زنده شش در زواله
کرامی در ری از حسد کرمی	ز ما در باغ با شکستی
پدر چون بد حال کو سرخوش	صدف کردش کنار خوانه خوش
ز غم مرغ جانش و پرش بایت	ز گلزار خوشی بال و پرش بایت
مش آیین شش قاری آورد	بش پرش شکر کفاری آورد
دل غم بهر شش بد چنان کرم	شکر کمپیتی از ان کلک طبع بودند
بهر شب خسته چون جان برش بود	بهر روز افتاب منظرش بود

در هم از روی دی دوست	ز سر و پا چاسپ روی دوست
چنان کس دل نکین نمیفت	بکه که دیدش نکین نمیفت
چنان بخت کال باد و نسوز	که پیش چشم او باشد شب و روز
بخواه گفت ای که مهر و رنیه	بفرم چون جنت پدید آید
ندارم طاقت دوری یوسف	خلاصم ده ز مجرای یوسف
بجلاگاه راز من در پستش	بمحراب نماز من در پستش
ز یعقوب این سخن امر چو شنید	ز فرمانش بصورت پسر چید
ویسکن که با خود میل ساز	که تا کیر ز یعقوبش آن باز
بگفت ز آنچه بودش یک کمر بند	بخدمت سوده در راه خداوند
کمر بندی که مرستی بستی	زدست اندازی آفت رستی
چو یوسف از خود دور پدر کرد	میان بندش نیانی ز آن مگر کرد
چنان بت آن کمر برایش	که آگایه نشد اصلا از آن

۲۸

کریه یعقوبش پستار	در آن پس در میان آواز دردا
که کشید آن کمر بند از میان کم	که رفتی هر کس از آن هوشم
بزیر حاجت و جوی کردی	بس گناه در در کس دی کردی
چو در چشم پوسف نوبت افتاد	کمر را از میانش زد و کشاد
در آن ایام کس بل دین بود	بر آن حکم شریعت این چنین بود
که دزد و سر که گشتی پاکیزش	که رفتی صاحب کالا امیرش
دگر باره به شد و در و بستانه	چو کرد اما در درش پی خانه
بروش چشم روشن شد است	پس از چندان اجلش زد پست
بدو شد خاطر یعقوب خرم	ز دیدارش بستی دیده بر هم
به پیش و چو یوسف قید یافت	ز سر زنده آن کمر روی پست
چو یوسف بود در کاری که بودش	چو یوسف بود بازاری که بودش
بی هر جا که نماند بستاند	اگر چو رسید باشد ره نیابد

چکیم کان چه پس دلبری بود	که سپهر از خور و پری بود
می بود از سپهر آشنایی	از آن کون مکان پر روشنائی
نه سیاه روشن قالی	از وی ملک شاه تابی
چو میگویم چه جای آفتابست	که رخشان چرخش آفتابست
معدن نری از قند چون	سیر از عیب چون آورده پرو
چو آن چون این چون کرد آرم	پی رو پوشش که پوشش نام
دل معقوب اگر در روشن نیست	و اگر در شیرین جای آن نیست
ز لیلی که رنگ جوهر عین بود	بغرب پرده عصمت نشین بود
مهر شید خورشید دید بپای	که قمار خاشاک شد بخوابی
چو برود ران غم عشق آورده دور	نزدیکان نماند عاشقی دور

در صفت زلیخا که مغرب طلوع

آفتاب جانش شریک شده

چنین گفت آن سخن آن سخن پنج	که در کجینه بدوش از هر کج
که در مغرب نین شامی نیاپس	یمنزد که پس شامی نام طمپس
همه کسبای شامی حاصل او	نمانده آرزوی در دل او
ز رخسار جلال اقبال مدی	ز پایش تخت پای بلند
ملک خورشید از جوار اگر بند	ظفر مانده تیغش سخت پیوند
ز لیلی نام ز پادشاهی شد	که با او از همه عالم پسری شد
نه خسته از نری از جوش شایه	فروزان استری از دوج شایه
کجند در میان نصف جانش	کم طبع از مایل باغیاشر
ز سر تا پاستر و آیم جویش	شوم روشن صید از عکس روش
زوشین لعل استعدا جوم	ز و صفش آنچه در کعبه بگویم
قدش تخی ز رحمت شریده	ز بیتان لطافت کمر شیده
ز جوی شمع یار نایاب خورده	رنگ و جو پار نایاب برده

نفرش می ام مو شدن	از آن سنگ فرق ماه خندان
فراوان پوشکانی کرده شانه	نهادن نه قنارک و میانه
زرق و دونه ناله اول	وزان نامه کار مشک شکل
زود آید خسته زلف پس پای	نخند شخ کله پای در پای
دو کوشش و متدی پس پای	ز شاد سپهر و از سر پس پای
فلک پس خائش کرده یقین	نهادن خنیش لوح پسین
ز طرف لوح پسینش نو ده	دو نون پس کون از مشک ده
بیران و نون طرفه و وضاه	نوشته فلک ضعیف او پستاد
ز حد نون و بافتن میم	الف داری کشیده پنی او پریم
فرود و بر الف صفر و با نرا	یکی ده کرد آتش و جهان را
شد پسینش عیان از لعل خندان	کشادیم را عقده بدندان
ز پیشان روم رویش نموده	در و کله شخته کوه کوه

بر دهر جانبار غالی شالی	جز نکی چکان در کاستانی
ز خدانش که سیم بی زکات	در و چایم پر از آب حیات
بیز عجب ارد و زما بر در آه	بود کرد آید و شیخ از آن چاه
قرار دل و نمایاب اینجا	که هم چاپست و هم کرد آب اینجا
پاشک و شصانی ترا علاج	بگردن آوندش آموان باج
بر و دوشش زده طعنه پسین	کل اندر چپ کرده پسین
دو پستان هر یکی چون قله نور	جایی حواشته از عین کافور
دو تار از بهر پسته یک شخ	کفاسید شان بنوده پستخ
ز بازو کنج پیش و بغل بود	عیار پسیم مش آن رخل بود
پی تحوید آن کاسه چون در	دل پکان عالم از دعا پر
پری و یان بجان که سپید شد	یک جان پاشیده توید بندش
ز تاراج پسران قنار و سیم	و د پله استنش کرد پریم

کفش است ده سخت ایش	نهاده مری بر سر دل یش
بر پست آورده ز کشتان قلها	زده از حسر بر دلمار قلها
دل از مرناض بسته خیالی	فرزده بر سپر بدری هالی
پنج انگشت در بر و چپه	ز زو چپه را کرده رجب
یاش موی بل کنوی نی	ز ناز کی بر و از موی سپی
نیار پستی که از موی پسن	که ز موی ویش پیم پسن
مکم چو تخته قائم کشیده	بر می دایه ناف او بریده
پیشش کوی با سپیم ساد	چو کوی که ز کمر دور او فاد
بدان ز می که گرافه ویشیت	برون چو نیل ساز بخت
ز دست افشار زرین جیش شو	پایون سپیم و پست افشار بشو
ز زیر ناف تا بالای زانو	کنویم هیچ شکر گننه پانو
نداده در حرم او سرگاه	حصار عصمتش ندیده راراد

ز ساق و سخن انم که چو پست	بنای چن اسپمین پست
بنامیزد بود کله پسته نور	ولی رشم بر پستوری نور
صغای و نمود آینه رار و	در آمد از ادب شش زانو
از ان آینه سزا نوی داشت	که قفس نور یاب از روی او شد
بوی هر کس که نمر ازو شنید	رخ دولت در ان آینه میند
قدم در لطف نیر از ساق کم میت	چو آن لطف کس تابت قدم میت
چنان دمی رقی جت و چاکب	قدم از پاستنه با نچه نازک
که گر برشم عاشق کردش جای	شدی بر آید ز کشتش کف پای
مذاخم او ز زو زو بر چو گویم	که خواهد بود عاشق سر چه گویم
ز زو زو که وصف آن پی کرد	که ز زو زو از جاش زوری کرد
پرا از کو سر تبارک منبری داشت	که در سر یک خنجر کشوری داشت
در و لعلش که نوذ آو زو کوش	می دازد دل و جان لطف سوش

اگر بپیشش که سرزد کردن	شده عسق جواسر چپ دهن
مرصع موی بندش که ز ثعاب بود	مزاران عقد که سر را با بود
بکر لطفش گرفتاری را بدست	که یار پستی بدستش اینست
نیام پیش ازین از زهر سیرد	که شد غفلت اندر پایش افتاد
کمی در عشو پسند نشینی	ز دپا حله روحی و حسنی
کمی در جسد او ان خواجهی	ز زرش حله روحی و شامی
هر روز ز نومی کا کفند و پرتو	بنودی برش ز خلعت نو
یک چشم دوباره سپهر نپوده	چو سر و زار بر بیهوده
ز پابوس پلن من کشیدی	بدین دلت کرد من رسیدی
نداده دست جرمش را	که در آغوش خود دیدی پیش را
شهی سپردان هو او پیش کردی	پای دیان پستاریش کردی
ز هر کز بدش باری نشسته	نیکبارش با غاری کشیده

بود عاشق معشوقش	مداود و نه بکس این بوس
بش جان ز کس پیراب جفتی	بهر چون پنجه خندان گشتی
بسیمن نقبان از خورد پیا لان	بصحن غایب چون غایب الال
دل ناز ز لب چرخ دوار	بنودی غیر لغت ازیش کار
بدینان حسرم و دلشادی بود	وزین حسم خاطرش آزادی بود
کش از آیام بر خاطر چه آید	وزین شبهای آبتن چه زاید

در تمام نیام دیدن زنجی نوشت

اول تنج جمال و سف را نوشته شدن

چشمش چو صبح زنده گانی	نشاط اندر او ایام جوانی
خیمش مرغ و مایه آمیده	حوادث پای در دامن کشیده
درین بستان پسری ز نظاره	نمازد با جرمه چشم ستاره
ز بوده ز دوشب خوش چس را	زبان سپیده جرم خندان پس را

پیکار طوق کشته حلقه دم	دران حلقه ره زیاد نشان کم
ز تپهر مرغ شب خنجر کشیده	ز بانگ صبح نای خود بریده
ز گنگر دار کاخ شهبازی	جو عار پس دید شکل کو کناری
ز میداری نمانده دیگر شتاب	خواص کو کنارش کرده در خواب
پستاده بازه بل کوی ملکوب	مجم خواب پیش بسته بر چوب
کرده موزن ارکلباکنک یاجی	مغش غفلت شبم دکان طحی
ز لیخا آن مهبای شکراب	شده بر کپش شیرین شکر خواب
پیش بوده بیا لیل خند بیل	شاده به پتر خرمن گل
ز باین پیش درم یکشته	بگل از حیرش نفس بسته
بخوابش هم صورت پن غوده	دل چشم دگر از دل کثوده
در آمد ناکش از در جوی	چه میگویم جوانی سینه که بایه
مایون پسری از عالم نور	یباغ خلد کرده غارت حور

بود سپهر بر حسن جالش	کرده یک پیکش و دلالش
کشید قاصدی چنان ز شمشاد	بازادی خلاش سپهر و ازاد
ز بر او خسته زلفی جو خنجر	خود را پسته پستی پای مدرسه
فرد زان معنه نور از جانش	و خورشید زار و بر منیش
مقوس پس از ویش محراب پاگان	مغیر پاسبان بر خوانا کان
رخش مای اوج برج فردوس	ز ابر و گرد آن خانه در کوثر
کحل ز کپش از سپهر ناز	ز مرگان بکر مانا و کانداز
و لعلش از تنم در شکریز	و دانش در حکم شکر ایستد
برین پیش از لعل در نشان	چو از گلگون شورتی در نشان
بجمله از زانور میز بخت	مکن از پسته پر شور میز بخت
دقن چون سپی از غیب طوق	ز سپر آتخت آبی معلق
بگل خال خال ز شکست اغی	کرده اشیا ن اغی بی اغی

ز پیمین ساعد و باز تو را که	ز بل پیمین میان بنای لای
ز لیا چون رویش دید بشار	پیک دیدش شادان چو بشار
ز جالی دید از بندش دور	مندی و از پری نشیند از دور
ز پس صورت و لطف شاد	ایرش شد پیکان لب و لب
ز گرفت از تفتش دل خیالی	نشاند از دوستی جان خیالی
ز رویش آتش پینه از خفت	وز آن آتش شمع صبر دین خفت
وز آن غمزه نشان کیوی پسند	بر سر رشته جان کرد چو بند
ز طاق رویش ناله خست	ز خواب آلود چشمش غرق خست
ز انگشتش شکست	ز دهنش تر و غرقه کمر خست
ز سیم پادشاهش است از خرد	میشد اگر در بند کیست
ز رویش در شکنج کلبش	نشت از وی پند سابرش
ز سپ غیشل سپ جانم	به اناس سپاسان کی ای

نمایند چه ز پنا صورتی بود	که صورت کاپوت از معنی بند
ز لیا از لحن بیایی رسید	وز آن صورت معنی رسید
وز آن غمزه اگر آگاه بودی	یکی از دستان او بودی
ولی چون در صورت گرفتار	نشد در اول از معنی خبر دار
مهر در بندند ایدم ماند	بصورتش اگر قرار نم ماند
ز صورت کرد معنی رو نماید	کجا کیدل روی صورت گراید
یقین دانه که در کوز و فیست	از آن کوز و فیست
چو ساز و سنه تی بانی لاش	نیاید یاد نمید و پناش
وز این بپیم سحرچی بر زنی در کس خوانی بپیم کشاد	
وز خیال شبانه عجم خون دل منه و خوردن و مهر بر لب نهادن	
چرخین اغ شب پرواز برد	خرد و صبحگاه آواز برد
عادل کس که کشم کشند	خاکش از کس کشیدند

پس از آب شبنم روی خوش است	بنفشه جعد سبزی روی خوش است
ز لعل چرخان خواب شوین	دلش از روی محراب دو شین
نزد آن آب بل پویشی بود	ز سودای شش بر شویش بود
کیزان وی بر پایش نهادند	پرستار آن بپیش بوسه دادند
شاه باز لاله پیراب بگشاد	خوار آلود چشم از خواب بگشاد
کرپان مطلع خورشید کرد	ز مطلع سپهر زده نمرنگه کرد
نمید از کلخ دو شین شانی	چونچه شد سر و در خود زمانی
بر آن شد کز غم آن سپهر و چالاک	کرپان سپهر کل بر تن زد چالاک
دلی شرم از پیکان گرفت بپیش	بدان صورتی پای بپیش
نسان میداشت از شش دل کش	چو کان لعل لعل اندر دل کش
زویخورد چون پنجه بل خون	نمید از زرد و کیشمه پیرون
لبا و کین زان در حکایت	دل آن زان حکایت در حکایت

دانش با یقین در شکر خند	دلش چون شکر در صد کره بند
ز دانش با برینان پند	بدل از دایع عشق میند
نظر بصورت افکار میداد	دلی پوسته دل با یر میداشت
عنان دل بپیش خود بگشاد	که سر جا بود با آن ز با بود
دلی از عشق ز کام نکشست	ز جبهه جوی کاشش بکشت
برون از یار خود کام میداد	در دوشش با کس آسینه ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید	وگر گوید مراد از یار گوید
بهر از آن با جانش لب بند	که تا آن در محنت به اشب آمد
شب آمد پس کار عشق بزاران	شب آمد بر از دایع عشق بزاران
از آن روز شان شب اعیان است	که این کین پرده دروین و پادار
چو شب شد روی مردیو از چشم کرد	بزارش بپشت خود چون چمن کرد
زیم اسب بستان آن بر چنگ	بدل پردازی خود ساخت بکنک

بناله منم جلتکه بر دست	بزیروم قن واه بر دست
کدای کسینه کوسراچه کالی	که از تو دارم این کوفتانی
دلم بردی ز نام خود گفستی	نشانی از مقام خود گفستی
میدانم که نامت از که پرسم	کجا ام مقامت از که پرسم
اگر شایسته ترا آنچه هست	وگر مایه ترا من بدل کد هست
بباد سپکس چن من گرفتار	که بخول ارم اندر نه و لدار
خیالت دیم و بر بود خوابم	کشود از دیده و دل خون بایم
مکتون دارم من جواب مانده	ولی ز آشت و ز تاب مانده
چه باشد که زنی ایم بر آتش	بناشی چو آتش کرم و سپهرش
کلی بودم ز کله از جوبه	تو تار و جواب زندگانی
نیز سپهر کرم بادی وزیده	تو پارس کرم خاری خلبیده
یک شوهر مرا بر باد دادی	نزارم خار در ستر نهادی

شیان آب آیم بر پسترخار	شیان آب آیم بر پسترخار
سکایت باغیانیش این ده	سکایت باغیانیش این ده
بشت از کیشم خوششان	بشت از کیشم خوششان
کلنج خشک اما یدر لب	کلنج خشک اما یدر لب
به بتر جان سپردیم بر داد	به بتر جان سپردیم بر داد
پیر موسی ازین آیین گشتی	پیر موسی ازین آیین گشتی

از مشایخ و بزرگان این عالم که در حیرت و در شگفتی
 کنیزان وقت دن و دیر بهر کشتان استفسار کرده از ان گشادان

کان عشق هر جا آکنند تیر	پس واری نباشد کار مد تیر
چو ساز و در و درون آن تیغند	نیز پیرون باشد او را صد تیغند
خوشت از بجزوان این کج گشتن	که مشک و عشق را شوان نفیقن
اگر بر مشک بند و پرده حلقی	کند غازی از عهد پرده شلی

زلفش را پوشیده میداشت
 دل پر سپیده آن مردم زجا
 کمی از کز چشمش آب میرخت
 چه جای آب خون آب میرخت
 بر قطره که از مرغان گشادی
 نهانی را از او پسر و نهادی
 کمی از تشنه آب میکرد
 بگردون و دود آتش او میکرد
 بهر آبی که از دل بر کشیدی
 گمان بوی کباب دل شنیدی
 که از زو و شب چو آب و چو زو
 کل چرخش بودی لاله زرد
 بد نیستی مگر هیچ با نیستی
 نزدیک لاله خایه رود آبی
 کینان بن شاینا چو دیدند
 خط آغتش کی روی کشیدند
 دلی روشن شد کار اسپید
 قضا جان این حال عجب
 کمی گشای شمشیر دیده
 حاکم اگر گشتش رسید
 یکی شاه ایرمسنی پندش
 که از دیو و پری بد کردش

یکی گشای اسپه ساری
 یکی گفت این همه آما میشت
 دلی کس از پداری ندیده
 دلش بیکت بزیار عشقت
 می بست از کان هر یک خیالی
 دلی پسر دلش ظاهر نمی شد
 از انجمنه فو کرد آید داشت
 که در افروگری سپه مایه داشت
 بر آه عاشقی کار از نموده
 هم وصلت ده معشوق و عاشق
 بی آدرین سپید پیش
 بگفت ای غنچه پستان شایسته
 بخواری از تو کلردن مایه
 دلش خرم لب پر خنده بادا
 ز فرقت بخت با فرخنده بادا
 تو در باغ جمال آرزو سپیدی
 که کردت طویله جانم تدری

من رجب سه و فغان جو پارم	که برود دست زمانه در کارم
خست آغاز من بودم که دیدم	بتیغ هر نافت من بریدم
پس درن شستم از شک کلاب	کلاب مشک بودم خطابت
قماط از پرده دل که دستیار	ز جانی رشته چیدم بعد از
خدا از شیر و آدم شکر را	پس دردم تن جان پرده را
شب خواب در کار تو کردم	پس شد زب ز خسار تو کردم
اگر رستم طراز دوش بودی	چو خشم غم در اخوش بودی
چو شمشیر کلت پر و خراوان	منورت دیت بستم و امان
به کاریت خدمت کار بودم	بخدمت کاریت در کار بودم
هر جا رفت سپرد و دلرایت	فدام محو پای زیر پایت
چو بستی بخدمت پستامدم	چو سپیدی پایت پر نهادم
کنون هم در همان کارم که بودم	بدین جدت پستارم که بودم

۲۲

زمن از دولت پنهان چه داری	ز خود سپکانه ام زمین چه داری
کو خنجر درین کار که انداخت	که بود اینان سر و بارت که انداخت
چنین تشنه در هم چسبیدی	چنین باد و غم هم چسبیدی
کل پرخت چرا در دست زینت	دم کرمت چرا در دست زینت
تو خورشیدی چو پست کاسینت	ز دال چاشت کانت خست
یقین ام که ز دمای ترا داد	بجو روشن بر انا گیت آن
اگر بر آسمان باشد و شسته	ز نور خورشید آتش پر شسته
بتیغ و دعا خوانم چنانش	که آرام بر زمین را پستمانش
وگر باشد بری مگر و پشه	غزایم خواهیم کاریت و پشه
تخم شمشیر ایها بخونم	کنم در شیشه و پست ناخنم
وگر باشد چسب آدمی زانو	برودی سازم از دلی خاطر شاد
که باشد خود که پوزت نخواهد	نه بنده بل خداوندت نخواهد

زلفا چون بید آن محرابی	منون پردازی و پناه خوی
ندید از دست کفن هیچ چاره	گرفت اگر کز به راه در پستاره
که گنج مقصد پس ناپید است	در آن گنج ناپیدا کلید است
چه گویم با تو از مرغی نه شانه	که با عفت بود هم آشیانه
ز غنایت نامی پیش مردم	ز فرغ من بود آن نام هم کم
چه شیرین عیش تلخ کای	که میداند ز کام خویش نای
ز دوری که چه باشد تلخ کاش	که باری بان شیرین بانش
زبان بختاد آنک پیش دایه	ز مرازی بندش ساخت پایه
ز خواب غیبت پیدایش داد	به پوششی و شیارش داد
چه دایه فی الزطو مار و خواند	ز چاره ساریش حیران فرو ماند
علی این حرفش ز خیالت	که نماندسته بر این محالیت
مرادی از اول تا آخر این	بجا در لغزش چرخ تن توانی

نیار پت از دشمن بپشاد	باصلش زان بند بکشاد
خستین گفت کاینها کار دیت	همیشه کار دیوان مکر و دیت
بردم صورت ز پانماید	که تا بروی در سودا کشاید
ز لحن گفت دیوی چنانی را	که بنماید خاں شکل دلار
هی که شور و شر باشد سرشته	معاذ الله که زواید و رشته
و گر گفتا که اینجاست ناپست	چرا با هیچ بزار است جان پست
بگفت اینجاست اگر ناپست بودی	به نیشان رستگار کی بودی
شماره اهل دل بختی راپست	که گنج با کج کر آید راپست
و گر گفتا که پستی اش اندیش	برون کن این محال ز خاطر ویش
بجها کار اگر بودی به پستم	کی این بار کن ادی شکستم
مرا تپنده کار از دست	ز نام تپنده کار از دست
مرا نفسی نشسته در دل شک	که بس محکم تر پت از نفس شک

اگر مادی دزد یا آبی آرد	ریشکشان شش محکم چون داید
چو دایه دیدش از عشق محکم	فرو بست از نصیحت کوشش هم
نهانی رفت و حالش با کفایت	پدر زان قصه مشکل آشت
دل چون به عاج بندد تپ تپ	حوالت کرد کارش اتقید
<p>خواب دیدن ریح یوسف را عید السلام است دویم و سلب محبت و محبت پسند و را در درگاه چون کشیدن</p>	
خوش آن لکازان منزل کند	ز کار عاشق غافل کند عشق
در درخشند برق بر سر دزد	که بصره و بوشن اخر من بود
ماند در وی ندوه سلامت	شود کایه بر و کوه مات
چنان جانش سلامت کیش کرد	که عشقش از ملامت تش کرد
زینجا سپهر یکا پت پالی	پس این که شد بدش طالی
هال پاشی پشت خمیده	نشسته از شش در خون دیده

میگفت ای ملک بس سپهر کردی	سپاه می شام را بر روی
کفندی چون کام را پست مات	نشام کردی از پست سلامت
بر پست پر کشی ادی عنانم	کز آن جرنپ کشی پیری دغانم
نموده در دلم از مهر تپ	پخی می کند با من بخوابی
به پداری کرد و منشیم	نیاید هم که در خواش پسیم
شان بخت پداریت آفتاب	که در وی پسیم آن ماه جانا تاب
نیکه چشم من خواب آرام	ز بخت خویشش عايش دم دم
بود بختم شود از خواب پدار	نماید یارم اندر خواب پدار
همی گفت این سخن با پاسی آفتاب	رسیده جانش از اندوه بر لب
بنا که زین جانش خواب بر بود	بنود آن آب بل پویشی بود
مورش تن نیا سوده پیر	در آمد آرزوی جانش در
همان صورت کز اول در بران راه	در آمد با رخ روشن از راه

نظر چون برنج ز پایش از خست	ز جابرست و سپهر پایش خست
زین پسید کای سپهر و کل اندم	که صبرم زد دل وی تمام اندم
بآن صنایع که از روز آفریدت	ز سر آلاشیده دور آفریدت
ترا بر خیل جان سپردی و داد	بمطف از آب حیوان تری داد
قدت را بکن پستان خست	لبت را بایه قوت روان خست
ز مشکین کیوان اودت کند ی	کز آن برین صبر هویت بندی
ز روی لغزنت ششوی از خست	که چون پروانه مرغ جان من خست
ثم را ساخت جن موی نیست	دل را شک چون بیم دانت
که بر حال من بدل چشای	بیاخ لعل شکر بارکشت
بگو با این جالی دستمالی	که تو ز که امین خاند اینی
و نشان کو مری کانت که هست	که امین شای یوانت که هست
بگفت از ترا آدم من	ز چسب آب و خاک عالم من

کمی دعوی که هستم بر تو عاشق	اگر هستی برین کشار صاف
حق محرم و وفای من که دار	بر بی محبتی ضایع من که دار
کمن ندانم که سپیده مگر تر	هماس اما پس دیده کو مگر تر
ترا از من اگر بر سپینه و خست	نه پنداری کزان دهم غنیمت
مر انعم دل مرا مست در بند	ز داغ عشق تو مستم نشان مند
ز لیا چون بید آن محرم باقی	ز لعل و شبنم آن بخت برانی
گرفت از تو پر سی دیوانه را	فاداش بجان پروانه را
پسری پست از خیال خواب رخت	بگر پر سوز و دل پتاب رخت
بدل اندوه او با نود تر شد	بگردون و دوش از اندوه تر شد
یکی صد گشت بود ای که بودش	ز حد بگذشت غوغای که بودش
ز نام عقل چو شش از دست	ز بند بند و قید مصلحت رست
میزد چو غنچه چپ جان چاک	چو لاله خون لعل میرخت بر خاک

کمی ز مهر ویش روی بکیند	کمی ز بیا و زلفش روی بکیند
پرستار آن بویش نشیند	بگردد چو بال قلمه بستد
اگر زان صفت بودی هیچ تقصیر	برون بستی حلقه را پست چون تیر
اگر گرفتیش آن حلقه دمان	سوی بزن شدی سپهر و شرف آن
و گرنه بش کردی خنجر کردار	چو کل سپه پرده کردی و یار آ
پدر زان افسر چون کشت آگاه	دو اوج شد ز دانا یان آگاه
تند پرسش بر آید دویند	باز بخرید پستی می بیند
بفرمودند چنان ماری ز زور	که باشد مهره دار از لعل و گوهر
پسین تا شش آن بار کمر سپنج	در ابد حلقه زن چنان در کج
زینجا بود کج خوسیه آری	بود هر کج ز دانا چار ماری
چو زین بازیرد منش خفت	ز دید و حسه می بار بگفت
مرامی لاله عشق بدست	همین بندم ازین عالم پست

۲۷

بکستی حرج عمر فرسپای	بدین بندم سپهر ساز و کار پای
مرا خود قوت پای نماندست	بسج آمدن دین ای نماندست
باین بند گران پاشتم صفت	باین شیخ خادل چشم صفت
زود رفت پای سپهر و در کل	ز جنبش آن شست مشکل
چو حکمت باغبان پسندین باب	که بر پایش بند خنجر از آب
بپای لبسری خنجر باید	که در یک لحظه نوش ازین باید
باشد در نطنج چندان درش	که چشم سپهر روی لاله کنش
زمن چون حق چنان بگذرد زود	برارد از دل پر ششم و دود
اگر یاری بخت بندم	بدین خنجر ز پایش بندم
بسپرم روی او چند آنکه خواهم	بدوروشش در ورنه پیام
چه میگویم کار نماز پرورد	اگر بر پشت پاشیدش کرد
بردی جان نشیند که در دم	بباطش و مانی در نور دم

پسندم کی قد بر خاطرش بار	پسین ساق او از بند آزار
مراد شع خوشتر در دل کشت	که در دامن او خاری چنگ
ازین فاسقانهای عاشقانه	یکی افتد و ناکه بر نشانه
قمار از زخم او در سپیدش خاک	چو صید ز خنک شاد و بر خاک
به پوشی نالی کشت و پیاز	و کرامت بحال خوشتن باز
بافون ل دیوانه خویش	ز سپهر آواز کرد و پند خویش
کمی در گریه که در خند میشد	کمی می مرد و گاهی زنده میشد
همی شهر مردم از حال بحالی	بدینسان بود عاشق تابالی

بخواند آمدن یوسف علیه السلام

ز لیلیا نویت سپید و نام و مقام وی دانستن

پای شتی افسون و گیر	که باشد کار تو که صلح و کجک
کفی سوزان را دیوانه سازی	کمی دیوانه را قهر ز بازی

چو بزلت پری و پال غلی بنده	ز چرخ بسینون آید نه دمنده
و گر زان لبت بندی بر کشای	چراغ عقل با بد و شنای
ز لیلیا کشتی بی صبر زل بش	نغم عمر از با محنت هم آغوش
ز جام درد در دوشای کرد	ز سوز عشق بپای آید کرد
کشید از بقیه سوی منبر	نشاند از آتش لعل خاک بر سپهر
بجده پست پر و زار خشم کرد	زمین ارشک کلزار ارم کرد
ز زکین بخت اشک از غم آید	چو سو پس کرد ساز خوشن بانی
شد از عین دل خود قصه پرداز	ساز خویش کرد این قصه آغاز
که ای راج تو خوش و قرارم	پریشان کرده تور و ز کارم
نغم داوی و عشقواری کردی	دلم ردی و دلداری کردی
مذاحم نام تو تا پارسش مرد	نیام جای تو تا کردش کرد
بکام خویش میگردم شکر خند	کنون زیندم از تو چون می خند

چونچه پس که خوردم از غمت خون	شادم همچو گل از پرده سپردن
نیکویم که در جنت غم زیم	ز چشمه ترکت کینم
چه باشد که گسری انواری	ز بند محش آزاد پاری
مباد پس بن غشته چون من	میان خلق سوخته چون من
دل در زبدم ندیم شک	پدر را آید از سر زدم کند
پرستاران مرا برد و کردند	بشایم غم فریود کردند
زوی آتش جان من خیره را	نور و کس بدینان پیکه را
بدان مقصود جان دل خطاش	بدینان بآب بود و خوش
چو چشمش پست گشت از ما خواب	بخوابش آمد آن غار مگر خواب
بگل خسته از سر چه گویم	ندام بعد ازین یکم چو گویم
بزاری پست و دامنش بخت	به پایش زمره خون بکمر بخت
که ای در محنت عشت زبیده	قهرم از دل زخام زبیده

یک کاه پس کپا آوردیت	ز زبان و عالم بر کردیت
که اندوه مرا کوتا سینم ده	ز نام و شهر خویش گاهی
بجنت که بدین کارت مانت	عزیزم و مصرم و مصائب
بمهر از خواصکان شاه مصرم	عزیز می آید و جاده مصرم
رسیدش از ازان کشار چون نش	بمن زور و بدل صبر و جان نش
از آن جانی که دید از بخت پیداد	که چو خفت مجنون تپت شیار
خبر زان که در دل جوشش آورد	و کربار و نقل و محش آورد
کسی را زان سر سودا داد و آ	که ای من دین اندوه و آزار
پدر امروزه دولت رسانید	دلش از تش محنت رسانید
که آمد عقل و دانش روی من باز	روان شد ز آب قفسه جوی من باز
پایدار بند ز زر سپیم	که نبود از حسنون من بدیم
چو بدخل سپیم را بند گذار	بدست خود بند از سپیم بردار

هر را چون پدیدان زده گوش	باستقبال در قمار سر خوش
برسم عاشق اول ترک خود کرد	وزان پس و پوی آن سپه قدر کرد
دمان بخداد آن بار دو سپه را	ز ماند از بند زان سپهر را
پرستاران پیش سپه نهاد	بیزیر پیش گشت و ز نهاد
نشاندش فراز پسندناز	بزرین تاج کردش سرفراز
پری دیان سر جابج گشت	نمرد و آن شمع گشت
بمزدان و در مجلس شستی	چو طوطی لعل و شکری شستی
پس در رخ کاس باز کردی	ز هر شسته ی سخن آغاز کردی
زردم و شام گشتی بگنینه	بیدی ز در که مصر اندر شکر ریز
حدیث مصریان کردی سپهر خام	که تا بردی سینه ز مصر زانام
چو آن شمس کرمی بر زبان جایی	دزدانست ای زبان پای از پای
به روز شب عین بود کارش	سخن از یار زانندی ز یارش

باین گمار خوش گشتی سخن گمش	دگر نه بودی ز گمار غاموش
----------------------------	--------------------------

آمن و پهلوان پادشاهان و پادشاهان

ز لیلی از اطراف **مصر**

ز لیلی که در عشق آتش گشت	جهان بود از نصیت گشت
به جاقصه حسن سپیدی	شدی مشون او هر کس شنیدی
پیران کلبه ای بود ای و بود	بیزم خم و آن غوغای دیو د
به دولت آمدی ز سر دیارینه	بامید و صاشخ است کارینه
درین فرصت که از قید خون پر	بخت و لبری شیا زبشت
رسولان از شهر سر مرز و مرزوم	چو شاه ملک و شاه کشور و روم
خون از ده تن از ده در سپید	بدرگاه جلالتش آرمید
یکی مشور مال و ملک و درشت	یکی هر سپیدانی درخت
که مرکب تخم کشور است ماییت	ز شامی است کار و است

بر جاره دهند آن عزت خور	بود تخت آن تاج بر سپر
هر کز کور که در جلد کاش	بود همیشگی شای خاک را پیش
اگر کسی در چوبه در شام آرام	و غای کسند از صبح تا شام
اگر آرد بوی روم استنک	غلام وی شود از روم تا زنگ
بدین دستور سر قاصد پای	میگفت از لب فرخنده پای
ز لچار ازین معنی خبر شد	ز اندیشه دلش نیز روز شد
که با اینان مضرب که گیتی	که عشق مقصد یارم شگفت
بوی مصداق یارم شگفت دل	ز مصداق قاصدی بود چه حاصل
نسی که زیار مصر خیزد	که در چشم عیار مصر خیزد
مرا خوشتر از آن باد بیت صد بار	که آرد و نماند از صحرای تار
درین اندیشه بودش کس پذیر خواند	پدر و آرشینش پیشش میبازد
بگفت ای ز چشم و شاد دل	ز عینم خط آزادی دل

۲۱

بدان ملک موفقی شهر یاران	بخت شهر یاری ما جداران
بدل آن تنهای تو دارند	پسینم سودای تو کارند
بوی با میت قوسیل	رشدت یک ازیر یک رسیل
بگویم دایستمان هر رسولت	پسینم تا که می شد قبولت
هر کز کور که رفت در دولت یل	ترا سازم بر تو دی شایان
پدر میگفت او خاموش می بود	بوی شنای کوش می بود
خوشا کوشش سخن کردن جای	بمیت حدیث شنای
ز شاهان قصه پای در پی آورد	ولی از مصریدمان هم بر نیارزد
ز لچار دید که مصر و دیارش	یانه قاصدی از آنجا کاش
ز دیدم پدر نوید بر خاست	ز غم آن چو شمع پدر خاست
بنوک دیده مرا دید می گفت	ز دل خوابه بی بازید گفت
مرا ای کاشکی در غمی زاد	اگر میزد که کس شیرم نداد

ندامم جرسه طالع زاده ام من	ببین طالع کجا افتاده ام من
اگر چنینه اندر یا سپا بی	که بار در لب بر تشنه آپی
چو روی من لب تشنه آرد	بجای آب بخاش بار د
ندامم ای فلک با من چه داری	چو خورشید غم من من چه دار
کرم نیی سوی دست پر از	زوی بری حسین درم مندا از
کر از من مرگ خواهی مردم یک	ز پیدا تو جان سپردم یک
اگر خواهی مرا در پنج دانه ده	نهادی دلم سکنج چون کوه
بزرگوه کاسی چند باشد	بزرگم کاسی چند باشد
دلم از خشم تو صد جای شست	اگر رجمی کنی جانم شست
اگر من شاد اگر غمگین هستم	اگر من تلخ اگر شیرین آید
یکم من در وجود من چه شیرد	ازین بود و نبود من چه شیرد
اگر خشم منم بر باد کو شو	و دهم منم ازین بود و کجی

نهادن از دل بر باد وادی	ز دایغ مرگ بر آتش نهادی
کجا کرد و ترا طلب پریشان	که من باشم کی کرا زیشان
بصد افغان در دوازده تاب	در دایغ شعله دار از خون لب
پیر شک زید و شک میرخت	بدست غم بر سپهر خاک میرخت
چو چون دید شوق پنهان ریش	ز بودای غم ز مهر زار ریش
ز پولار خلعت های شایسته	اجازت داد لب غم زار خایسته
که سبب از بد آن سبب زار فر	ز باغم با غم زار مصر و سب
بود روشن دوش پرستان	که باشد دشت دشت پرستان
زبان همراه زین شل نیست	که گوید و پیشین بدل نیست
ز بولان زین تن در گذشت	ز پیشین بود و کف کار شد

در پستان دین پر زلفی قاصد می سویی

عز ز مصر و عرض کردن زلفی را بری

زلفی داشت از غم زجر کرداغ	ز تو میدی ز دوشش باغ بوداغ
بود سر و زار و در سپیدی	بخورد و سپاسد نایمیدی
پدر چون بر مصرش چشمتان دید	علاج چشمت جایش اندران دید
که دانا میی بر راه مصر بودید	علاجش از مصر بر مصر بودید
بر دزدوی پای بند باد	ز لحن را و بد چون ند باد
ز نزدیکیان یکدیگر نکرید	بدانای هر از شرفین کرد
بداد از تقصا صد گونه چرخش	بر فتن ای ز دوشش غریزش
پاشش ادا کای دور زمانه	ترا بوسید خاک استانه
بر روز از نو از ششای کردون	غریزی غریزی ریوت افزون
مرا در برج عصمت آماست	که در راه کراخنده مات
ز اوج ماه بر تر پایاد	خدیده دید و خور پایاد
ز که در مذهب صافی بدن تر	ز خرد شرف تر و فک تر

۴

کند پوشید رخ و لعل	که زنده پسندش خیم پستار
خواجه سیکه کم دید و ریش	بهرش ز کپی نبود و مویش
بناشد غریز زلفش همیشه	که کایه اخنود پایاد
بعین خانه چون کرد و دستان	بنار پای بپوش غریز دمان
خدیده سپاسد و مشاط دشت	نموده بریش شکر کشت
جمال از کل و هن کشید	که سپاسد این بد نامی و دیده
ز ترکش چشم او پوشید و زیار	که ز کس نه چشمت و قبح خوار
بود در نسیم و طعنه یار	که تا با او کز دوسپایه همراه
کند ز جوش و جوش نفیست	که خیم عکس بر پیش نفیست
در دین رده منبر کلا کرده	ولی صد شور از آن سپردن دهم
مواش این خواهران این	خراب لطف ناکان این
پیران از آن خند و دم ماشام	حماز شوق و ذوق لاشام

دلی در نیار سپهر کس	موی مصر در سپهر اورد و بس
کزد و طسه اورام بار دم	شمارد آب خاک شام دوشم
بر او مصر ششم او پیل است	برای مصر کشش زویل است
ندانم پوی مصرش این نیست	موجینه طبعش از طرف کیت
مانا خاک او انجا پر شد	براست بر رواق انجا پوشد
اگر او قبول ای عایله	و پستیس آن لکش حایله
اگر بنو و بعد ز خانه خوبه	برو خدمت کبری انجا برده
غریز مصر چون این تصه بشود	کلاه فخره بر اوچ ملک سود
تواضع کرده و کفاس که باشم	که در دل تخم این اندیشه باشم
ولی چو شمه مراد داشت از خاک	پند که بگذرانم سپهر بر افلاک
من آن خاکم که از بوی جباری	کند از لطفت بر من قطره بار بار
اگر رویه از تن صد زبانه	چو بنر بشکر لطفش چون گوام

بدین معنی کشته کرد پشته اهلدار	شود و جیب اگر بختم شود یار
کنم از منبرتی پا و زدید و غلین	شوم مویش و ان بر پس الدین
ولی باشا مصر آن کان خوشنیک	چنانم در کشته صحبت تنگ
که گر یک قط از روی دور کردم	ز شیخ سوطش بخود کردم
درین خدمت مرا معذور دارید	کمانخانی تاز من دور دارید
اگر گوید بر ایست حق که اری	روان سازم دو صد زری غای
نزاران از کشیزان غلامان	صنوبر قاتان طوبی سلمان
غلامانی رنسن نیکو پرستی	مصفا از غلمان بستی
ز شیرینی انشان شکر خند	ز لعل دوزمه بر مو کمر بند
قبایسته کله کوشه شسته	بزرین جامهای بن شسته
کنیزانی همه در حبس و جور	چو حوران از قصور آبت و گل دور
منبر طسه نایر گلشاده	متوسل طاقما بر نهاده

ز سر که سر خود بر پسته ز یور	شسته جلن که در موج زر
زار باب یکا پست سر که باید	زار کان یاست سر که شاید
در پستم تا بعد غارش آرد	بین خلوت سپری نازش آرد
بود آقا قاصدین آید شیشه	بجده پس نهاده خاک بوسیده
که ای مصر از تو دید و صد نیری	ز تو گشت کرم در تار جری
شمار اسپر خیل و خم نیست	پیشش زانچه کفشی چست
غلام و کسیرانی که دارد	کنجده در شمار و کر شمار
پیرش خفت و خند و بختان	بود و نه و شراب و کدر جان
به پیشش نزل که برای تابان	بود و نه و شراب و کدر جان
ماده وی بول خاطر است	خوش بختی که قبول خاطر است

چون میوه خورای خوست افاد

یزودی میشت تو خدا بد فرستاد

پنجم متبول زبانیست سرورید
و محل زلیخا را بسوی مصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خسته	که از جان لیا کپله بند
خبرهای غمش آورد از غریبش	تنی از خویش و پر که از غریبش
کل بخشش کشش که در عین	های و نقش آید پس و از
ز خوابی بند ما بر کارش افاد	خیالی آمد دانه بند بختاد
بی مزاجش طلی لایست	بکستی در بخوابی پای لایست
خوش آنکس که خیال خواب شد	سجبار از پیشین که خواب شد
زلیخا را پدر چون شادمان است	بر قریب جهاز او خان فست
همینا با خست بهر آن عروسی	مزاران لغبت رودی و روی
همه پیسته و دان ناپستان	خدا و فر کلستان بکستان
نهاد و عقد که هر بنا کوشش	کشیده و قوس میکن کوشش

چو برک کج وقت مسیح تازد	ز نکت و سپه پاک دمار خازد
نمود بستره بر لاله زار	ز کوشش آویزه کرده لولوی تر
مزار امر و غلام فتنه آید	بشود بستان غنچه خیز
کلاه مل بر سپر کج خازد	کره از کاکل مشکین شاد
ز اطراف کدنه تور کاگل	چنان که زیر لاله شمشیر
بر کرده بنای نقب رنگ	چون سپهر نازک چون شکر رنگ
کمرای مرغ بستره بر روی	بوی آتشسته صدل نه روی
مزار آب کو گل خوش اندام	بگاده بویه شد و وقت نینام
ز کوی پیش چکان تیره و در	ز آب روی سپهر زرم و در
اگر بختندی تا زیاده	برون بستی زمینان مانده
چو دیشته کور و صحرانگاور	چو اسپ مرغ در دریا نشاد
شکر در پستک شاه کرده اسپم	که بر سپهر زان انجند از دم

بیهوده که در اسپان باون	ز غمان غان کم رسته پردن
مزار استر محمد ضابط شکوای	پس از سرشته پشت دکه کویان
بمناسکه آتشی پستوی	مزاره بادر فتاری پردن
چو از چادر مقامت کوش گوزار	چو اصحاب تحمل بار بردار
بزیده صد پاسبان بر توکل	چو دیده خوار چون پند و کل
ز شوق روی خواب خور دان	بامک مدی سرانوردان
ز افواج نایب صد شتر دار	نخ کشوری بر سر شتر بار
و صد مهرش ز پای کرامی	چو مصری چو روی پیشای
و صد روح از کسره ای خشان	ز با قوت و در لیل بخشان
و صد بیل بر آتشک تازی	ز عطر غنچه و عود قیاری
بر جاسار بان محل نشین شد	مهر روی زمین خجسته ای چن شد
و تیر ساخت از بر لحن	یکی لکش غاری جعد است

مقطع خانه از صندل خود	موسل لوحهای می ز راند
مرصفت چون تمیز بشید	زرافشان آبشیران کوی کشید
برون و درون و همه پر	رسمار زرد آویزه و زر
ز دشت بره ز رفعت و دپا	ز رنگ پذیر و شش زیا
ز لیخارادران حبله شاند	بصدورش بوی مصر را ندند
به پشت باد پامان آن عاری	روان شد چون گل ز باد بهار
مزاران سپردشما و صبر	پسند دمی بمن بوی پسین
روان کشید کوی نو بهاری	رخ آورده از دیاری رودیاری
بر جای که شد جان صدم را	حجالت داد بستان دم را
غلامان پست جولان کت تاز	کسیزان بن کرد در سوختن تاز
کنند کمر نیز از رنگ های	شکار خوشتر کردن غلامی
کشیده مرعاه از غره تری	کشاده جسته در جان سیری

نیکو و بسری شود پاری	ز دیگر سویت زو عبقاری
مزاران عاشق و معشوق و بکار	بر جاده متاع و حسیه دار
ببین پستور متزلزل بریدند	بوی مصر محلی کشیدند
ز لیخا، دلی از نیت خوشتر	که را به مصر طوطی اید شدن
شب غم را چه خواهد دیدن	غم حجران سپرد او هر پدید
ازان غافل که آن شب بر پست	وزان قاصع چندین ساله پست
بروز روشن شبهای تاریک	همی انداختند مصر زو یک
دوستمادند از اینجا قاصد می پست	که را اندیش ازیشان محفل عیش
بوی مصر جوید پیشتر را	غریب مصر را کرد اندگاه
که اندر سپهر یک دولتینه	اگر استقبال غمی کرد بر خیز

خبر از تهنیت غریب مصر

مقدم ز لیخا و استقبال نمودن

عزیز چون این مرد بشیند	همه زار بر او خویشند
سندوی کرد تا از کشور	برون ندید کس شکر
ز اسباب نقل هر چه دارند	همه در معرض عرض اندازند
برون آمد سپاهی پای فرق	شده ز زور و زور و زور
علامان کسینان همه مزار	همه کجاست کان به خدا ران
علامانی بطوق قیام ز زمین	چو پسته نقل ز از خانه زمین
کینزانی همه بر منت کرده	بوج و در پس ز بخت پرده
شکر لب مطربان نقد پرده از	برسم تنهت خوش کرده آواز
منفی چنگ عشرت ساز کرده	توای خسته می غازی کرده
بانشاده گوشه در آفتاب	طرب اساطیر آتش آفتاب
زای نمی نوید وصل داده	بخان زوی آید وصل داده
رباب آفتاب چشم جاز امان	بر آورد و کانه نغمه زده

در آینه دوفای آواز در پست	کرانی و پست که بانی در پست
برین آیین رخ اندر رخسار	بره و داشت لطف و شکر
چو چون کید و پند بدل بریدند	بانی رشید و دیان سپیدند
زمینی افتند از تیره کی در	زده و دردی هزاران تیره نور
تو کوئی از چرخ بی تمار	چهارم چرخش در آفتاب
کشیده از میان بارگاه	ز خوابان صفت ده که در شپاه
غیر مصر چون آن بار که دید	چو صبح از تو خوشید خندید
فردا اندر رخسار چیده اند	بوی بار که شد خوش دانه
تیمار جسم پیش و دیدند	با قال نین پیش رسیدند
یکایک را سپلام و مر جاکت	چو کل در ویشان از خند بخت
نفس که از پیشان ناله	ز اسپ و او و محنت راه
بریم پیش خیزی که بودش	که پیش چشم لایق می بودش

چه از شیرین ساقش شکر خند	چه از زین کلان کمر بند
چه با سپاس نین زر گرفت	ز دم تا کوشش در کمر گرفت
چه از مویسه و ابریشم	چه از نادر کمرهای حسنه
ز شکرهای مصری شک بست	ز شربتای شیشین شک بست
به نهاروی حسنه را پارسیت	تلفظ نمود و عذر خواست
بفرود حسنه را نام زد کرد	وزان پس و بپند لگا خود کرد

و دین ز لیا حسنه ز مصر را
و فریاد بر داشتند که این
نه نیست این که من خواهم دیدم

کس جرح شجاعت بازیت	چنان دارم دم حسنه پارسیت
بایستی بهد پیدلی بند	که تفر بنوید شیش حسنه
ناید سو کایش ز دور	که تفر بنوید شیش حسنه

غریب محسوس چون آن خند پای	در آن سیمه ز لیا بود و دای
مناجی بودش از کت شوق دیدار	بدایه گفت کای برین غنای
علاجی کن که یک دیدار پس	کزین پس مسرور او شوار پس
نباشد شوق دل هرگز از آن پیش	که مپای شود یا رخ فکیش
چو کمره آب بر لب نشاند جان	بوزد که نه رت پاد دانی
ز لیا را جودای مضطرب دید	بدیدش کز حسنه کرد دید
شکافی ز لبه فون ریه کن	در آن خیمه چشم حکم کن
ز لیا کرد از آن سیمه کاشی	بر او را ز دل غمیده آبی
که داد و بلا عجب کاریم افتاد	بسر نه عجب و دیواریم افتاد
نه آستین که من خواب دیدم	بخت بوحش این محنت کشیدم
نه آستین که عقل بوحش من بد	فغان آن پوشیم سپرد
نه آستین که گشت از خوش بازم	ز پوشش بشارت و بازم

دریناخت پستم سخی و درد	طلوع آستم بختی آورد
نشاندم غل غل سر انا را برداد	نشاندم محم حمه آزار برداد
برای کج زدم پنج پیار	قادر خستم ابا آرد کار
شدم بروی کلیدن کشتن	پشان عازر ز چشمم جدا
منم آن تشنه در یک میان	برای آب بر سولی شادان
زبان ز تشنگی ربل عاود	لبا ز جاله موج خون کشاود
ناید ناکس را ز دور آرم	شان سیران بوی و شتام
بکای آب یابم در معایک	ز تاب خور و خشان تیر و جایک
منم آن جسد کم کرده در کو	ز بی ادبی زیر کوه اندو
شد و پاشخ شاخ از زخم شکم	نمای سیر ز رای در کفم
زنا که چشم خون خشته من	خیالی پسند از گم گشته من
کشم کام بوی و دیر	بود آجنت من مذو شیر

۵۰

منم آن محسوس کشتی کشته	برنده بر سپر لوحی کشته
ایام سر زمان از جای بوسم	بردا که بر حیفش که را بوسم
زنا که در ریت آید پدیدار	شوم خرم کران آبشان دکار
چون دیک من آید بی در کنی	بود بر هاک من من کنی
چون منم جسد عالم بدلیست	میلان بدلان چا صلی نیست
ز دل کون بدست من بسپهر	از آنم سپهر دل پش پسر
صدار ای ملک مین خیمای	بردی من در بی زهر کیمای
اگر تنی بکف دایمان آرم	کر قمار سکی ذکر مدارم
بر سوای سپهر استم را	به تپکس میالا و انم را
بمقتدر و دل دوستم غم	که دارم با پس کج خود بصد غم
پسند از چشم من بی است و پارا	ده بر کج من است از دارا
از میان تیر و آری و است	ز نوک سر و خنجر آری و است

معیاید ز جان اول پاک	معیاید روی ز در خاک
در آمد مرغ بختایش بر دواز	پر و شش عیب او شکر آواز
کوهی چاره روی ز خاک بر دوار	کزین شکل آستان دکار
عزیز مصر مقصود است	ولی مقصود بی و حاصلت
از خواهی حال دست دیدن	وز خواهی مقصودت رسیدن
بما از صحبت او هیچ نیست	کز ماند سلامت مثل نیست
کلیدش ابرو و دندان از نوم	بود کار کلید رسوم معلوم
چه حاجت کوه مرت او شستن پس	ز زم آهن نیامد کار الماس
چو از خارتش او اندوزن	چنان کرد و بخار بخت افکن
چو باشد آستین از دینت خالی	نیاید آستین خنجر کالی
ایلی چون عین این مرد بشود	بشکوه پر خود بر زمین شود
ندان ز ناله لب از خاک است	چونچه خور و خنجر از میان است

ز خون خورده می چشم نیزه	ز غم سوخت تا دم سیند
بر روی چشم افکارش	کسی که این قند بخت از کارش

در آمدن زلفی نهم از مصر و پروان

آمدن صبریان و طبعهای نثار شدن

سحر کاهان که ز چرخ کوکب	ز زین کس کس بر جفت شب
کوکب تر محفل سکته شد	بهرای شب محفل بشد
شد از خانی زن فنان کس پس	برکت ز طوطی غم طاد پس
غریز آمد بخت شریار	نشد از خیمه برادر عیار
پس از این پس پیش و پست	باینی که بایت است
ز خمر ز بخت کجختان	به پاشد پیر و زین نشان
هر صبح زین پای سر درستی	شد به پند برای یک بختی
درخت دپایه و پند روان	نشته کجخت اندر میان

طرب سازان اما ساز کردند	شیر بان مدی غار کرد
شد از بانک مدی غفلت لحن	طبقه بار ملک بردشت صحن
ز بس قمار که است بر دشت برد	در دشت از بلال بدر پرورد
کهی کنده بر پرواز کت پوی	بلال رخسارم ناخن بدراروی
کهی طالع شد به سر خنده بدری	بلال از وی شده چای سپهر شری
زمین اگر در پیش پای چشمش	کف پای شترم هم زبانیش
پیشت آسمان زین نشین	صهیل او پایان غمخونین
پی آسودگان موج ناز	تغیر ساز بان پرده راز
کیزان اینجا خرم و خوش	که ریت از دیو حیران آن می شس
عزیز و اهل او هم شادمانه	که شد ز قیاس سینه یابی خایه
ز اینجا تیغ سر اندر عاری	در پانده بر ملک فریاد و زاری
که ای کرد و در میان چه واری	جنین بی صبر و بی سادگی اری

ندانم در حق تو سپه کردم	که انکته جبین در رخ و دردم
خشت از زمین بخوابی ل بودی	به پداری هزارم غم منم دودی
که از ویو است که ندیم نهادی	که از سنه زانکی بندم کشادی
چو شد از تو خجسته خود در پستم	خطا کردم که از تو چاره بستم
چو دستم که وقت چاره یاری	ز خوانان بر آواره سازی
در افس بود و داغ بی غم سپی	خزون کردی این رخ غم سپی
چو باشد جا کند از چاره یاری	معاذ الله چه باشد جان کدایت
نه در ره و در دام منم سپی	میکنی شکست با هم شیم
روی عده کزین پس کام یابی	در آن دام جان دام یابی
بدین عده نفاست شادمانم	ولی که بخت این باشد چه دانم
ز اینجا ملک این گشت و گشت	که آن داشت آید سر دشت
بر آید بانک ره بانان خیل	که انک شهر مصر و پل خیل

نزاران تن چو ابرو سپاده	خروش آن لب پیل ایستاده
غریب مصره را در حق کداری	بگفت بهر شاد آن عاری
طبقهای در از زر و کعبه پر	طبقهای دگر از کوه و در
کهریزان آن صاحب نادران	چو بر چمن چمن بر خنجر باران
زبس که ناز و کرم نشان شد	عاری در ز و کرم نمان شد
نی از کوه و ریزم درم	در آن ده که بکار از بر زمین پس
چو گشتی نیم آبی ترش کن	ز لعل و نعل و دی شک و آهین
مهر صفا کشید و پیل و پیل	نثار افشان که شد از لب پیل
پیل اندر شد آن درهای شایه	چو پر کوه صدفی بر کوش شایه
شد از برنم درم بریزان بسیار	نیکو گشتن نیز چو پای درم دار
بدین آرایش شایه فرستند	بدولت سوی دولته فرستند
پیرانی جکه در دنیا بستی	ز خوشی هر شتی بستی

در آن دل سپه اشقی تناده	بر پای ز شستی زیاده
در آن پاره کجاست استاده ز کجا	پای کوه شانی در خنجر دار
بر پای شست زرمه دش پانده	کمر وارش شست زرشانده
ولی جانش ز داغ دل بسته	از آن ز بود در شش بسته
موقع قیام بر زقش نهادند	میان تخت و آتش جلن دادند
قشایه شستن تارک کوه را نمود	ولی بود آن بران باران نمود
بکوه سر که بر وحی رازان کش	بخشش در نیاید خنجر در اسک
کمی کش لحن بر لب نشسته	ز یک محبت که این محبت
در آن میدان که با باد سپه تاج	که صد سپه سرده اینجا تاج
چو خیم از پشت نو میدی و پر	کجا باشد در و کجای نه در

عمر که در زمین ز لای و در معارف

بویف علی بن ابی طالب فی اللیل و الا ایام

چون لبسری آرام گیرد	ز وصل گیری کی کام گیرد
بکار و اندر و سوی رخسید	چو باشد پری شمش و یامید
نهی منده پستان پیش میل	تواید خاطرش جز نکست کل
ز مهرش دریند فرزند	تا شایمش کی درخورد
چو آتش نه جانی سرت آب	نیفتد سودمندش شکر ناب
ز لعل و دران سر خنده قمرل	همه اسباب شای به حاصل
نعلای بود پیش و غریزش	نمود از مال زدم که چرخش
پرستاران کلبوی کل اندام	پرستارش ابی صبر و آرام
کینرا لثوب دل آرای	بی خد مگر تری شسته از پای
عدوان تعب پیش کر بند	ز سر تا پای شیرین چون فی قد
یه فامانی از غم بر پیرشته	ز نهوت پاک و اوج منشته
میتوان سیم پاکبازی	این سیم در کار بازی

ز غارتان سسری زنیان	بر غایتی و خوبی نیشنان
مهم قامت و مرقا و با او	ز ذوق غنیشینی شاد با او
ز لعل با منده در صفت بار	که یکسان باشد باغیاد و اغیار
بیاد حشمت می نگذرد بودی	و مان چون لب پر خنده بودی
از اناری کی زان شادی و نسیم	بنودی بکیه چونند محکم
بصورت بود مام و دم شسته	بمعنی از غم خاطر کشته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود	میان پستان و کارش این بود
ز شب بر چهره مشکین و بستی	چو در پرده اش شهاب شستی
خیال و بهت و در غفلت راز	نشاندی تا چهره بر پند ساز
مراونی و شب پیشش	بموضع و دایانندی غم خیزش
ز ناله کف محنت باز کردی	پس و چو زدی غم از کردی
بر کفستی که ای مقصود جانم	بمهر از خوشترین ادبی شانم

عزیز من هستی و شین نام	غریزی روزیت با کس از انجام
قسمت جان غمت از غریزیت	برخ آثار دولت کنش تیرت
ندامم بی روزم بدین داغ	طرح محنت پسندم بدین داغ
بصرام روز چو روز عشقم	ز اقبال مصالحت بی مصیبت
پادشاه و دولت و علم باش	بر صفت مردم داغ و دم باش
بنوید کی شیدا ز عشق کارم	سروش عشق کرد آینه دارم
بدان است که لون مذم و مذم	ز دامن کرد و نوید می شناسد
بنوری که جالت بر دلم نامت	یقین نام که آنست خدایت
خوشاوستی که از رای در آید	برج دید چون پای در آید
چو دیدار تو پنجمیت کردم	بساط هستی خود در نور دم
کنم هر رشته پند از خود کم	شوم از چو دی در کار خود کم
ماد که بجای من نه پستی	چو جان آیی بجای من نشینی

کم که یو میسالی و من را	ترا بام جویم غریبتن را
توسیه از مرد عالم آرزوم	ترا چون میسترا ز خود چو کم
چو کردی من یکت رشب را	بسپه تی بن سخن زور لب را
چو باد صبح چو تن کردی آغاز	بر آید اگر کردی خن سپ
چو گشتی کشتی ای با چو خبر	نیم رشت در چو خبر
تا شاکا سپرد و و پیل پای	ز سپهر بند ز بر روی گل پای
بشاخ ز پیکر کشتی بنال عیال	شود و قصاصت پستی گل
موش و قاش بری چو نام عشق	بدین خیش می آرام عاشق
مادله داران ز شش ز آری	کنی غدی که کار نمک ری
کس از من حجاب غدی پیر	ز دواغ حجاب نام دید تیریت
دلم چار شد و دلداری کس	نغمه بسیار عشق و بی کن
ب عالم هیچ نرسد که نباشد	کت اینجا که و پیکر و نباشد

زور کرد خود بود آتش در آید	چو در بند اندازد روزگار
بخشاید جوهر من سپهر و روی	بکن از جانب من جبهه جوی
وراد و در لک شهر یاری	برابر خشکاه تا جدار
بهر شهری خبر پس از من	بهر خشتی شایان از شهر من
کند از منکس هر باغ و بهاری	قدم در لب هر چو پاری
بود در طرف جوی این کت پوی	بچشم آید تر آن سپهر و دجوی
بهر خشی خشتی از کرم کام	بصورتی که چو کینه آرام
تاش کن ز روی او شایه	بدام آور یوی و غنچه آید
چو کینه در ایمنی این ایت	به کوه و دره کاشد کد ایت
اگر پیش آیدت بکینه صرافان	پاد او بزم پیش میابان
و در پس بر آید کاروانی	و در پیالار کشته و پستانی
بچشم من پس از پستان	بدین کشور پستان آن کاروان

۵۶

زور کرد خود بود آتش در آید	چو در بند اندازد روزگار
بخشاید جوهر من سپهر و روی	بکن از جانب من جبهه جوی
وراد و در لک شهر یاری	برابر خشکاه تا جدار
بهر شهری خبر پس از من	بهر خشتی شایان از شهر من
کند از منکس هر باغ و بهاری	قدم در لب هر چو پاری
بود در طرف جوی این کت پوی	بچشم آید تر آن سپهر و دجوی
بهر خشی خشتی از کرم کام	بصورتی که چو کینه آرام
تاش کن ز روی او شایه	بدام آور یوی و غنچه آید
چو کینه در ایمنی این ایت	به کوه و دره کاشد کد ایت
اگر پیش آیدت بکینه صرافان	پاد او بزم پیش میابان
و در پس بر آید کاروانی	و در پیالار کشته و پستانی
بچشم من پس از پستان	بدین کشور پستان آن کاروان

سری بر دینان در کاری	برو مید چشم افشاری
که یارش از گه امین رو بر آید	چو خورشید شود چون بر آید
پاجای که منت بر کاریم	ز کفان راه کف ز ابرایم
ز اینجا بول نهد و اریست	نظر بر شاه افشارت
ز جبهه که نشد در افشارش	دو چشمی که نسیم از وصل یارش
اغانی حمید بردن مباران و دور از دشمن یوسف ز کفان	
دیر خانه ز پست و کس ز او	درین باجه بنین او سخن ز او
که چون یوسف بخوبی سپهر بافت	دل یعقوب استون خود پست
بسان مرد پیشم دیده بشت	ز فرزند این کرد دیده پرست
که رفتی دی آن پان لطیفش	که بروی بگشتن مردم سدیش
درخی بود در صحن سپهرش	ببریزی خوشی بخت زارش

پیکان هوای سپهر نویش	ز جیش تن و جدی روح ویش
پستاده در مقام استقامت	نخذه بر زمین چمن کرامت
لی تسبیح بر برکش ز بانی	بنامیز و عجب تسبیح خوانی
که نشسته شاخ ازین سیر و زوگاش	فایک کشته که کجکان شامش
بر فرزند کس از وی خداوند	از ان خرم و دخت پسر و مانند
ماندم تازه شایسته برو میدی	که با دشمنان بر پر کشیدی
چو در راه بلاغت به ندادی	به پستش آن عصای سپهر اوی
بجز دوست که از تائید بخشش	عصای ایتینیا از دورش
نهال رخ جان بر او نشاید	که با دشمنان چو بی مبر آید
بشی چنان جان پیر گفت	که ای از وی تنیت با غفر حجت
و عاکن که نیل کار و کشتیم	برون می عصابه بر شتم
که از عهد پست به پیری	کم هر جا که انستم دست سحری

به در جلوده گاه بک د بازی	بر سر برادر سپهر از ی
پرزوی قشع و زعدا کرد	برای خاسیر و پت و خاکرد
رسید از پره یک کب پرید	عصای سپهر و پت از زبرد
ز زخم تیشه ایام دید	ز پنج از دوزان کشید
قوی است که آن تیشه یک پک	نیالود برکت و غنای یک
پام آورده کفن فصل آسیت	پستون بارگاه پادشاه
خویش از آن تیشه نویست	ز صیرت حایده از ایشیکت
برایشان آن عصا از دست پستی	که آن تر آمد از صد چوب پستی
نخو پشته از آن هر یک چای	نشاندند از چپ در دل شای
تا اول طبع را از آن نیکه	ولی حشر بر شد مندی که

خواب دیدن نویسنده پدید آمدن آفتاب
 و ماه و یازده ستاره که او را بجهت دیگر دهند و شنیدن

خوش آن گزند صورت باز پشته	ز خیم هر ندان بشم پشته
و شش از چشمش شکر خواب	نزدیک کس بنین پدر و خواب
پوشیده ز ناپایند دید	ولی پوشیده آینه دید
شبی پست بر چشم یعقوب	که پیش از چشمش بود محبوب
بخوابش نهاد سپهر بالین	بخند و بل شین کرد شیرین
ز شیرین خنده آن لعل شکر خند	بدل یعقوب را خوری و بخند
چو پویند کس بر یک کت	چو بخت خویش شوم از خواب کت
به دکت ای شکر خنده تو	چو بخت است شکر خنده تو
بکھا خواب دیدم محسوسه را	در خنده کواکب یازده را
که کسیر و قطنیم بر او اند	بجده پیش و دم سپهر نهادند
پر کشا که کس کنین سخن بس	که گویان است ز نماند با کس

بماد این شب باخوان می‌بند	به پادشاهی صد از ارت پاسبان
ز تو زول نه از این غنیمت دارند	در قیامت کت فایز که دارند
نیارند از حد این آب آفتاب	که بس و شن بود و قهر این آب
پدر کرد این وصیت بیک تقدیر	به پادشاهی بیکد ز پیر پیر
یک تن گفت و پنهان پنهان	نهاد از این باخوان در میان
شینه پستی که بر سر کرد و پشت	باز کت و در و سر زان کشت
ملکی گفت کان و جرد و آب است	که آن سپهر کینه اندین و آب است
بما سپهر کرده لب آمد سپهر	در و نصد و لا و راکند خون
چو خوش نشان گوگوی مکار	که سپهر خاسی پلاست سپهر بخار
چو خوشی مرغ از بند قفس رست	اگر توانم بستان پای و است
چو باخوان قصه یوسف شنیدند	ز غصه سپهرین بر خود دیدند
که یارب صفت در خاطر پدر را	که نشاند از قلع خود صند را

بماد این شب باخوان می‌بند	به پادشاهی صد از ارت پاسبان
ز تو زول نه از این غنیمت دارند	در قیامت کت فایز که دارند
نیارند از حد این آب آفتاب	که بس و شن بود و قهر این آب
پدر کرد این وصیت بیک تقدیر	به پادشاهی بیکد ز پیر پیر
یک تن گفت و پنهان پنهان	نهاد از این باخوان در میان
شینه پستی که بر سر کرد و پشت	باز کت و در و سر زان کشت
ملکی گفت کان و جرد و آب است	که آن سپهر کینه اندین و آب است
بما سپهر کرده لب آمد سپهر	در و نصد و لا و راکند خون
چو خوش نشان گوگوی مکار	که سپهر خاسی پلاست سپهر بخار
چو خوشی مرغ از بند قفس رست	اگر توانم بستان پای و است
چو باخوان قصه یوسف شنیدند	ز غصه سپهرین بر خود دیدند
که یارب صفت در خاطر پدر را	که نشاند از قلع خود صند را

دوای بخت آوارگی نیست	دوای بخت خوارگی نیست
زلفت اختیار چاره انداخت	بیاید چاره سازنی اگر است
بیاید کند ماکشته درختی	چو غاری بود از شور بختی
بغم شورت کجانش پیشد	بقتد چاره سازی عهد پیشد
شورت کردن برادران با یکدیگر که حبی	
حیله سازند که یوسف علیه السلام از پدر دور اندازند	
کران شکل شد در کار او بند	چو آید شکلی چنین و مند
که تار جمل اکر در دمد کا	که عسل اکر با عقل خود یار
فروروشع و کیر در میان	ز یک شمشیر خیزد نور خان
بصدور پستی لاشینان	ولی پست این سخن را پست پنهان
که کرد و داد و کرد و کردی پیش	نه در کج حوسه نیان کج اندیش
برای شورت در شان یوست	چو مجلس جنتند اخوان یوست

بخت از پیش بریدگی نیست	بخت از پیش بریدگی نیست
که از دشمن بخواری و ان رست	ز دشمن ز خونین نیستی است
ز کشته بر نیاید سرگز آواز	چو کز کشته پنهان انداز
که اندیشیم قتل پس کنای	بگفت این بی دینی است ای
نه کشتن مسلمانان	که پس جان را نیم خشن
بهایل او می سر دم و بخور	جان کجانش از پدر دور
بجزر و باد و گرگ از یک بدنی	پایانی در جسد و بود و بقی
بناشد آن و بدست تر جوشید	بناشد آب و زهر یکت زوید
نه روی سپری ز بستر خار	نه روی سپای ز در شب تار
برک خوشی تن مشک سپرد	چو کجند اندر و آرا کم سپرد
ریم از رخ نیرنگ و پشوش	نکشته رخ مار کین بوش
چه جای قتل از آن دم درستان	در یک کشت قتل و کیر پستان

یکدم ز خجسته جان سپردن	باست از گزینش پشته مردن
صواب است کاندور و در و در یک	طلب ابریم چاه بیک و تاریک
ز صدر غمت و چاه آفتابش	بصد خاری آن چاه آفتابش
برو کا بنجاشیند کار و است	بر آساید در آن سحر و است
چاه اندر کی دلی کتارد	بجای آب در چاش بر ارد
بفرزیدش کسیر و یا غلامی	کند در بدن می تنه گامی
شود چو ناز و زحمت بر بید	بوی زمار تندی مار سپید
چو کت و تخته چاه پر آب	شد آمان در بر چاه آب
ز غور چاه و کز خود نه آگاه	مدلی بر همان فرستند در چاه
گرفت باید در دل نشانی	بر آن تدبیر کردند انقانی
وزان پس و بکار خود نماند	
بهر دو و خنده آن کار دادند	

جوانمردان که از خود دست گمانند	بجای خودی نشین گمانند
زین طبع و کینه نفس آکنند	بر او در و کوی عشق خاکند
زیشان دل مردم خجاری	نار مردم بریشان سیج ابری
بناسازی عالم ساز گزند	بهر بار سی که آید بر و بارند
چو شب پند بی کرد پستیزند	سحر زانان کسب پند خیزند
چند و زان میفت باد اوان	بکند وین خرم طبع و شادان
بیدار پدر اسیر ام پشند	بر انوی و پیشش شپند
زبان پر مهر و پند کینه اندیش	چو کرکان میان صورتی پیش
در رزق و مستحق از کر دهند	ز هر جای سخن آواز کردند
چنان کردند سر نوبی و کمن را	رسانند تا انچا سخن را

که از خانه طالت غایت ما را	موا می رستن محراب ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم	که در دار و در مسجد ایدیم
برادر یوسف آن نور دیده	ز کم پالی بصر اکم رسیده
چه باشد که با همراه سازی	ز مهر آیش سپهر فزایی
کنج خانه مانده روز تاب	فادیه خدای زرق و غنیمت
کمی باور محمد نور ویم	کمی بشت کرده و پشته کردم
کمی ز کوه سفیدان سیر ویم	کمی شیرین خندان سیر ویم
ز نوش سپهر باز نگاه سازیم	بهر لایه سازی راه سازیم
ز ده بالاسان بگیم امان	میان سپهر سازش خرامان
ربایم از سپهر لاله کلاش	یکیم از فوق یوسف جلوه کلاش
بچا کله آمو چه ایم	ز کیکو گرگ راه نمره در ایم
بود بخت اینها شاکر بود	بازنده و وطن آزاد کرد

ز بهر که در هزار انجوبه سازی	بخند و طبع کو دک جوی سازی
چو دست این سخن بسته ازین	که پان رضا چید ازیشان
بجایا روی کی پسندم	کران کرد و درون اند و خندم
از ان چشم کران مائل شنید	ز غنیمت صورت مائل شنید
این ریزه دشت محنت انگیر	کس کرگی کند دندان این تین
بدان زک بدن دندان سپاند	شش انکه جانم را در اند
چو آن فو کراں در آشنیدند	فنون یکرا از نور میدند
که آتش مانده از اینان پتایم	که سر و تن کرکیه بر نیایم
نگرگ از شیرم دم خوار باشد	پیشا چورد و بزار باشد
چو زنیان کرد یعقوب این سخن کش	ز غدر انجمنش کرد و یز غاوش
بصر اردون یوسف رضا داد	
بارا ورو یار خود مسلا داد	

برون برادران یوسف و یحیی السلام از پیش پدر و در

ازت خود چاه ضلالت کنی و برای جنایت در جابجنگدن

فغان یی پسرخ دولابی که مرز

غالی در ریاض جان سپردند

چو دینت ابدان کرکان سپردند

بچمان در تاسی نمودند

کلی آن سپردشش کرشی

چو پاوردن صحرانماوند

ز دوشمحت بازش کخند

برمنه پا قدم رخا میسند

کخند کفش و رخا میسند

کنانی که می و بشن کلکت

بچای کخند و انیسروز

نند در خنجر کرک در نند

فلک گفت که کرکان در نند

ز کید کر بش می و نند

که این نگار خوشش کرشی

بر دوست جفاکاری کاند

میان غار و رخا ش کخند

بکل از رخا و پس میسند

کفش پسین رخا و پار میسند

ز خون رخا و خاکشت کارکت

چو اندام من زان و خنجر

ش قطع باد آن پست کز آند

چو رخا می کر دی زخم سپیدی

بسته بر رخا اولیت پستی

چو با ایشان شدی پیلو و بند

کپی کان کشش لاله کجاست

برازی سرگردان کشیدی

بگریه مرگ ادر پاشادی

چو شد نوید از میان کریش

کلی رخا که در خاک میخفت

کجانی می در خنجر کجاست

پاینگرگز زان و کار

چو نچ کر و بشن خنجر

کر سپر نچ نچ با چن

شایش من رخا و خوا نیلی

که پند آن شازده می کشتی

بر سپیدی کر کشش زمره

خو کشش میا ایج و رشت

بر نیرای کر پناش مییدی

بخنجر بر سپر او با پنا دی

ز خون می و بکل لاله کجاست

ز اندوه دل صد چاک میخفت

ز حال من حسین غافل چو ای

ز راه قتل دین است و گمان

که با کام دست بر دهن بدوازند	حق الطاف تو چون سبک دارند
بکلی که ز وصفه جانت دیدند	بر این بار این احسانت چو کجاست
چنان ز تشنگی در تابانیت	کونی ز یک اندر دلی آب است
نمال از پرورد بهشتی	که در پستان پرای عمر شتی
چنان ز با جور افتاده بر خاک	که ز جوید بپندی غار و خاشاک
می کردی شبت امور بودی	ز غلتهای اوزان و در بودی
رسیده شل ز فلک انبیا بی	که جوید معصوم نور از بلای
بدینسان دعا تیر زینک	از وصل و از ان پیکین لاجک
از دوی زینان جنت روی	از دوی زینان سپهر و جوی
زبان که بر لب چای رسیده	ز فرستادن لب چاه رسیده
چو چن کو ز غلام شک و تیره	ز تار کشش خم عقل خیره
لب و چون دامن از دلی	تی قوت از دهن و دم زبانی

۷۷

در دشت چوین دم از ازار	در دشتی مردم از اری پر از ازار
در اشته نهاده و در شش	برون از طاعت از پیشه غرضش
محیطش که دورت مرکزش دور	مواش عفوشت خیمه اش نور
نفسش که دران کیدم شتی	قیس از نفسش ز بهشتی
چو ایشا مانع آن کشته را	پسندیدند آن ماهی و چو را
وگر بار از خاشاک او بدوشت	بنوعی ناله و ناله بدوشت
که اگر آن پیکان معلوم شتی	ز سوزشش نم ترازم کوم شتی
ولی آن مازیتنه سنگ تر شد	دل چن پیکان ایشان تر شد
چگونه که خواریت آن کردند	دلهم نه که گویم آنچه کردند
بران ساجد که بروی رسیدی	حریر جلد از آن آزار دیدی
روشن بپشته از سوی زویش	برو شد هر سپهری کی کشش
میانشان که بروی می افت	پیشین سپهران کردند چونند

کشیدند از دین پرین	چو گل از قو عیدان شد تن
بقد خود بریدند از علامت	بایست تا بدامان قیامت
فرود آمد خسته اندیشه پیش	در آب انداختند از عید پیش
ز خوبی بود خسته جانشان	کف ز شمع چو شمع در آب
برون ز آب در چه بود پسگی	نشین پاخته و رابی در یکی
چه دولت یافت آخر بکران شک	که کان کوهی شد بس گران شک
ز دل نگذاشت شکر این	شد آن شور آب چون شد شیرین
شد از نور خورشید آن روشن	چو شب و می بین از ما روشن
نیم کعبه ان عطر پایش	غوغایت ابرون رود از پیش
ز فطمت او سرگزنده	سوی سراج دیگر شد خنده
بنمودند از شش پیرانی بود	که جدش از آتش نامنی بود
دیندارش با براسیم رضوان	در آن دشت بران آتش کاستان

رسید از سدره جبریل امین	ز بار دوی ای آن توید کبوتر
برون آورد و از آنجا سپهرین	بدان پیشه ان پاکیزه تن را
وزان بس گفت ای محو غمناک	سلامت میرسد از این دو پاک
که روزی این خیانت پیشکار	که روزی صاحب از پیشکار
ز تو در شتر پست رسام	کف ز شمع چو شمع در آب
برایشان این جهان را شمار	وزیشان حال و پوشید واری
تو دانی پر سپهر کاشان کایت	پیر موسی ترا ایشان متد
ز جبریل این سخن صفت چو بشود	ز رخ محنت اخوان بر آسود
نمود آن شکرش شکای	نشت آنجا چونیکو محبت شای
تسکین دادن جان خویش	ذیم خاص شد روح الامیش

رسید کاروان بر چادر دیف علی **سلام** پروان آوردن
دیگر آره کی دیگر عالم را با شای جمال خود روشن کرد

بنام سهر و چه نوح کاروانی	کز ایشان آب جویان کاروانی
چو دلوئی برکشد ناک ز چایه	شود طالع یسج و لو پایه
پیر و زان و در چه بود شایه	چو ماه بخت اندر چاه بخت
و چارم روز ازین سیر و زهرگاه	براید یوسف شب رفته از چاه
زمین کاروانی رخت پیته	بغرم مصر با بخت حجت پیته
ز راه شاه و دو این شاهانند	پایان دلی محسوس گشت اند
خوشن کمر که راه او سبک	که باشد چو یوسف رهنمایه
بگر و چاه نیست نگاه کردند	بقتصد ب رود در چاه کردند
سخت آمدند و قتل مردمی	بگر و آب سیوان بره نوری
تا یکی چاه آن خضر سپیا	زود و آوخت دلوئی آب چاه
پوست گشت بیدل امین خیز	زال حیرتی بر شکان یز
نشین دلو چون رشید باها	ز مغرب پوی شرق و شتابان

کماز چاه و دور افق بکن	شعاب از نور آینه تنق کن
ز دویست پرتوی بر عالم افکن	جهان از این نور ساز روشن
روان سیت ز روی پشنگ بخت	چو آب شسته در دلو بخت
کشید آن لور ام و توانا	بقدر دلو و وزن آب و آنا
بگفت ام و ز دلو ما کر است	یقین بسیزی بخر آب اندر است
چو آن جهان را بر آمد	ز جانش بکشت یاشری آمد
بشارت کر خنجر یک عای	براید پس جهان سیر و ز مای
بشارت کر میان چشمه شور	بر آبی از شور آب کی و دور
دران محرا کلی بگفت او را	دلی از دیگران بگفت او را
روان جانب بر نکش بر د	چار آن شمس پدید سپرد
بلی چو بختی کج یابد	اگر بختان هزار و پنج یابد
مسودان هم در آن یک بودند	ز حال می شخص سیه بودند

ی بروند و ایم اشعارش	که تا خود چون شود انجام کارش
ز حال کاروان گاه گشته	خبر جویان کرد چاه گشته
نمان کردند یوسف را ندیده	بر دهن آمد ز چاه الا صدای
بوی کاروان کرد پیشکش	که تا آید یوسف را ز چاه
بس از قد تمام و جلد بسیار	میان کاروان آمد به دیدار
کردش که مار انداختن	سرا از طوق و نا آید پستان
بکار خدمت آمد پست بودند	راه فرخین گشته در چند
زیکو بند که فارغ نهادت	خوشی که چرخ خانه زادت
چو کس در بند و بندگی پیش	زیکو کی گشته به خدمت پیش
آن باشد که نغمه می شنید	مزاری زنده در تاب و پیش
در اصلاحش ازین پس می نویسم	به رفیق که باشد به فرود شیم
خواه روی که از چاه کشیدش	باید که قتی زیان خریدش

با کلب بود مشهوران جواهر	بنفس چند ملک خودش کرد
و زان بر کاروان حمل گشته	بقصد مصر در حمل گشته
زبان کاروان گشته	بنام صبیحین زان و گشته
خارج مصر و یک دیدار از وی	مناج جان یک کشتار از وی
ولی این رخ را یعقوب زان	زینجا می گشته دیداری تواند
دید که سعادت با خود مند	تا اندر کشیده در می چند
زبان کلب یوسف را علیه السلام بنوا می مصر و خبر	
یستن پادشاه عزت مصر را با پستان و پستان	
خو کلب از روی زو پستان	فرشته پازین بود اسب کج
فی آمد روی آن لاری	در آن و بر زمین ارشادش پا
یوسف خان می پرورد و میرفت	دوستان یکی یکدیگر داشت
بمصر آمد چو زو یک از زو دور	میان مصر داشت قصه مشهور

که آمد ملک یک از پنهان باز	بهرانی غلامی گشته و پسر
بر اوج منکوی تابنده مایه	بلک دلسری زنده و شایه
نمیده با هزاران دین افلاک	چو او غشی بصورت شایه خاک
چو شاه مصر این آواز بشنید	ازین غیرت بی غیش و حید
که خاک مصر پستان لاپت	به از کلمهای بی پستان حال پت
کلی کرد و خنده و دوس خیزد	ز شرم رویش از خاک یزد
غریب مصر را کشتار و ایش	با استقبال پوی کاروان شو
بجشم خود بین آن راه دورا	پاور تا بدین درگاه دورا
غریب مصر برود و درگاه کرد	نظر روی آن آرام جان کرد
چنان دیدار او از خود بردش	که چو خوابت تا آرد وجودش
ولی بدین پرش از خاک بردش	به پیش و غیشش حید و مکدش
که پر خورشید گشایم مبادت	که بر کردن پسر مت نهادت

غریب آنکه از ملک شد طلبکار	کش آمد تا در شب جهان راه
اکتیار از من سکری داریم	ولی لطف تو امید داریم
که ما را این مانع دور واری	با سایشین منزل گذاری
بر او در پسر چار بود و کردیم	که ازین پیش خواب خودیم
خیال زد روی چو کز تن شویم	تا پاکینه و پوی شاه پویم
غریب مصر چون این گشته بشنید	بجستگاری شه باز کردید
شاه از حسن یافت شد گفت	بغیرت ساخت جان با حقیقت
اشارت کرد که در خواب هزاران	به او ملک خوبی شهر یاران
عده زین کله بناد و برپ	عده زین کله بناد و برپ
که ای مرغ بر میان شان	بمخند و در شکر زری دانان
چو گل بگشایم بی بپشتند	ز کله و دایم صبری بر کزیند
که چون آمدند و دست را بیا تار	که شش عرض به خیم سریدار

کشد اینانین کل شایل	بدوی داریش صف در مقابل
بود در خود بود هر جان کرد	ازین آتش جان بازار او سپرد
<p>باب نیل در آفتاب و یوسف علیه السلام و بنابر سوار از آفتاب</p> <p>شیتین و آفتاب بارگاه و پادشاه و سوزشیتین</p>	
کارم و در سوخت و یوسف خور	چون در نپایل نل فلک سپر
یوسف گفت فلک کانی لاری	تو هم چون خور کنار پشگل کن جایی
نخه ای که در درشت شوی	ز خاک نیل او آب رویه
بحکم آنگاه نشید تا بان	بوی نیل شد عالی شتابان
زیر پر پرین و از برون پست	چمن ایزد و یوسف شریست
کلاه ز زلفان زلفش نهاده	ز زلفش چرخه خور ترغاب شده
کشید آنگاه چنان سپهر از برق	که چش غیب شد و شش شرف
نمود آن دشمن و بر عطف امن	چنان که دور کرد و در صبح روشن

ازار نیکون سپهر تجیل	چو سپهر و یوسف در برب نیل
ز بهج نیکون بنواخت سپهر یاد	که شد نیل از قدوم آن آباد
بجای نیل من و یوسف بودی	ز پادشاهش من و یوسف بودی
براش نه خور که خور از آفتاب پیش	بر و نیل ز چشمه خویش
نه خور خور چون سپهر پیش	طفیل نیل شود پست و پایش
بر یابا چسب و از سوی نایل	چو در برج آبی پاست منزل
بطاعت بود و چرخشیه جاساب	چو نیکو فرست و وقت از زمان آ
من آب چون سپهر یان و دام	تین است و از آفتاب در آمد
کشا و از نیم سلس کین و از	رخ و چرخه پست آب و از
میساخت بر صید و آیه	خبر و ای و تا با می
کمی نیت آب از دست سپهر	ز پروین و رانی بست زیور
کمی سپهر و از کف نل کل	ز چرخه نل و شایخ پشیل

چو کرد از روی چو کز تن زد پست	چو سپردی از کف زل بر پست
ز مضرش از ملک پر من جز پست	بجلباب من کلا پاره پست
کشید اگه پیر و پای کفش	بچندین شمای جیش نقش
بزرین قبح را آلود بکشت	که بر بند مرغ در میان پست
فرود اوخت ز لیلین و لایز	موای مصر از آن شد غمزه پست
بر افش پیش موج نشاندند	بقصد قصر شده مک بر اندند
نمود از تخت پر و تخت کاسی	که شاه بجا کشیدی خت کاسی
پیش خلیج بان من کشیده	پلی دیدار پوشت از پست
فر از تخت موج را نهادند	جانی چشم بر موج پست
قضا را بود از پست و از روز	نهفته آفتاب عالم پست
پوست گفت کت کای لارم	ز موج نه روی شت که کام
و خورشیدی عارض و پش	ز نور خویش عالم را پاری

چو پوشت بر موج را بر پست	چو خورشیدم مردم پروا پست
کان شد از کافایت	که طالع گشته ز نیل پست
نظر کردند و مسمی پست	بد پست کردی نیت آت
منواری پس از پست پست	ز روی پست آت تابش ز
ز حضرت گفت آن اهل نظام	فغان و پست از سر کار و
که یارب کیت این پست	که کم پست از سر منده جم
ببان مصر پست	نورش حرف نفع و نیش
بنی مر جاسود و پست	پست از پست نهان و پست

رسیدن ز لیلی بر کافایت
 و جمال یوسف و پست

ز لیلی بود از صودت تیل	که ز تو پست که پست
ولی جاس ازین منی خبر و پست	ز داغ شوق و پست

نیده است کاشق از کجاء است	بخت سازین تپکین چرخ است
بصحرای پروان تازان بهانه	ز دل سپردن به اندوخته
بسخی خنجر ز آغاج سپهر	دران محنت بسی ندان سپهر
گرفت سبابش خرمی پیش	ولی هر لحظه شد اندوه آتش
چو در صحرای سبیل افتاد	دگر باره بنجای میلش افتاد
بیتبار کی سوختن شد	بسرکاه خود علت کزین شد
اگر چه روی در زنگش بود	که در بساطت قصرش بود
چو دید آن کجاست این چو عتقت	گو گوی رسوخ از مصر رخت
یکی گشت این پی و خنده بهت	بساط عرض کفای علات
صلای لی که خشتان شای	به ارا الملک خولی کامیابی
زینجا بهس موج بر انداخت	چو پیش بلام و نایب خشت
بر آمد از لشکر است سرای	ز فریادی که زود چو خشت

روان موج کشان موج بر انداخت	بنجاشخاه خاشاک سپاند
چو شد زنگش آن خدوت از	ز مال چو دی آمد بخود باز
از ورسید دایه گامی لغوز	چرا کردی فغان از جان پز
لبشیرین فغان کنشادی	بهان تنخی سپهر انجود شادی
بخت ای هر بان ما چو کیم	که کرد دانت من هر چه گویم
دران جبع غلامی اگر دیدی	ز اهل مصر و صف او شنیدی
ز عالم بکاه جان من آید	نداشین فغان من جان من آید
بنجام روی نیل و دی بویت	سخت از جان شیدوی بویت
بتن در تبیل از تابان ویم	بهید غم حق ز تابان ویم
درین کوزر سو پیش شادم	درین شهر از شایس شادم
زخان مان مراد او آرد خست	درین آوار کی چاره خست
به محنت که دیدی خند سالم	که بود از رخت کیتی بلام

سازار زدی دمی او بود	ز شوق قامت دلجوی او بود
ز کوه آشنه زون بود بامی امروز	ز دغم چون شود کار من امروز
برین شاه ایوان که کرد	برخ شمع شبستان که کرد
که امین بید کرد در روشن روی	که امین خانه کرد در روشن روی
که بید از لب جانش او کام	که کیر در نیا سپردش آرام
کنده جوشکینش که با فاد	ز وصل تحمل پیمیش که لا فاد
که بازو حاصل خود در بهایش	که سازد کمال دیده خاک پاش
مرا که کرد از روی عالیانی	ریند پستم باین قبالانی
چو دایه آتش او دید گرفت	چو شمع از آتش او زار گرفت
بگفت ای شمع پوز خود نمان از	غم شب بچ روز خود نمان از
مبوری پیش کردی دزدکاری	کنج منم بر منم دزدکاری
بود که منم بر امیدت بر آید	ز ابر تیره خورشیدت بر آید

بمرض پنج در او ردن ز لعل بویست علیه السلام انبعاث

سپه دیگران می بین

چو خوش قستی مخم و دزدکاری	که یازنی بر خورد از وصل یازنی
بر این روز و چراغ آشنایی	و بایستی یا به از و از خجسته
چو پست شد بخوبی کرم بازار	شد پیش منم کینه خردیدار
هر چه بگری که گریخت پس پشت	در آن باز این مع او پس پشت
شغفم که بخشش زلی سحر است	تمند و ریمان چند بگفت
مین بس کرد پس کاسد ماسم	که در سبک خیزد از آتش ماسم
مناوی گفت میزد از پ و پرا	که میخواستند غلام یکم و کاسم
غلامی که که خشان آما می	بدر الملک خوبی کامیاسم
رخ او مطلع بهنج سعادت	ب او که هر کاس دامت
ز سیاهی صد جاش چهره پر نور	ما خلق که آتش میسمور

بنام در کلام او چشم بوج	بنام در زبان جزا پی سیج
یک دهر ز رخس بریدار	یکی شد از میان اول کار
نیای ز در پت ز رخسارش	از آن دهر که چو خنای سارش
بمنش کلاه صد دهر رساید	خدیجه را آن یک رخسار اند
بدر و زینت میکشاد	بر آن منش بود و لبتند و کمر
بوزش بلبل و در کون	بر آن انای دگر ساخت منش و
ز انواع تمایس می نمودند	بدین قانون ترقی می نمودند
مضامین ساخت آنها بکار	ز لیاقت ازین سنی خبردار
پس انوی جاموسی نشیند	خدیجه را آن یک لب پیشد
بر در مالک این قیمت بپای	غریب مصر را گفت ای کورای
ز مشک و گوهر و ز درختینه	بگفت آنچه من دارم فینه
ادای و تمام از من کی آید	یک نیمه بهایش بر نیاید

بنام داشت در جی پند کور	نه در جی بگد بر جی پر استر
بنامی هر کس زان ج کون	خواجه مصر بودی که منش بود
بگفت این کمره در بهایش	بده ای که بر جانم قدایش
عزیز آورد باز از تو بستاند	که در او میل او شاه زمانه
که در خیل می این کپینه دانا	بود پسر منش و کمر غلامان
بگفتار و سوی شاه جهاندار	حق منش کنادری را بجا آر
که در دل این بدی از من	که منش و بدی منش ز من دارم
پس ازاری منش ازین احترام	که آید ز منش و مان این غلام
چشم خرقه بده باشد	مرا فرزند و شاه ابده باشد
چو شاه این کج سپنج بدیند	ز بدل التماسش سپنج بدیند
اجازت دادا عالی حیدریش	ز مهر دل بفرزند می کردیش
بسی خانه بر رخس خرم و شاد	ز لیاقت زنده محنت آزاد

بزمگان که مرثاوی می سپت	در چشم خود نمی آید و می گشت
به چه اریست یار یا نجو است	که جان من جانان کام است
بشبهای سیه کی بر نهیدم	که کرد روزی این در سپیدم
بشم صبح سینه روزی بر آمد	غم در چرخ شبار روزی سپرد
شدم باز این رخسار	پسند اکنون که بر کردون کنم باز
درین محنت پرانم و چو گشت	پس از پیر و کی خسته ام چو گشت
چه بودم مایه در ماتم آب	چنان یک بیک بشان از چشم آب
در آمد بوی ز پیل کرامت	هر یار بزه از آن یکم پست
که بودم بکریه در ظلمت شب	پسیده جان نگر ایم لب
بر آمد از افق خورشید مایه	بکوی دولتیم بنمودر اسپه
که بودم خسته بر بستر مرک	خلیقه در کج جان شتر مرک
در آمدن آسمان خسته از در من	یاب زنده کی شد بر سر من

بمجد کند که دولت یارم کرد	زمانه رکت جان زارم کرد
ترا از این مندهای نیکو کار	که آورد این چنین مندهای یار
چشمم که زنده که سر گشتم	چو آمد بختن که بر سر گشتم
پیش نقد جان که بر سر گشتم	طینل در دست باشد سر گشتم
جمادی چند ادم جان فریم	بتا میزد عجب از زان فریم
کی زنده خود بکشتن بر سپند	که عیسی بدو دست بر سپند
اگر خرم سر را درود کردم	چو عیسی آن من شد سود کردم
بشعر کثرت این سپهری بخت	سر عکس از چشمم که بر بار بخت
که از بخر کشته یار سپرد	بر ملسن طر خد شاد سپرد

دستان شرم باز خد نام از پیل عباد که بال و جال خود نظر خود داشت و غایب
 جمال یوسف شدن دوران اسینه جمال صفت دیدن از می خستید

نه شاعران از دیدار خیزد	بسا کین دولت از گشای خیزد
-------------------------	---------------------------

در آید جلو چسب از زو کوشن	ز جان آرام بر باید ز دل پوش
نبرد پیش زین لاله کاری	گیه کو قفسه ز پا کاری
ز دین پنج اثرنی در میان	کند عشق کپ از اعان
بمک مصر ز پا جسته بود	که نسل عادی از اسپه دوری بود
زده در غمش خنده برود	ز شکر خنده او مصر از شکر بود
چو شکر کشتی از لعل خندان	شکر کشت بگرشی بدندان
ز بس شیرین شکر خنده او بود	دل شکر ابر بر بند او بود
بگر بود از دانهش و آب گشت	بنات از و تپشش شیرین گشت
چو در لطف از بناتش آب فرشته	بنات اندر دل شیشه کرده شد
بنات از خنده او شیشه اول	نی شد مایل لعلش مقابل
بنود مین لعل می پرستش	که با او پرولی آرد کشتش
چنان فتنه بود از غیرت خور	ز شیرین شکر او مصر بر شور

۷۵

پیران ملک سودا شش بودند	بنان شتر ناپردا شش بودند
دل جریح می بود و منیر او	بهر کس در نمی آمد سپهر او
ز غزال است غنای جاش	نی شاد و پری کس کاش
حدیث یوسف و یوسفین شنید	بما روی او هر شش شنید
چو شد کت و شنید او پای	شد آن نیش حکم در وی
بدین سایش اما در شنید	می شد شنیدن ششم بدین
نصایبش معلوم و حیات	ز ترتیب ضایعش دل پر حیات
نزار استرمه پاکینه که کور	پراز و پا و سگ و کور و زور
ز انواع نقایس هر چه پوش	که داد و در به لایق نموش
مرتب کرده راه مهر و شربت	بمخزن از ذخایر هیچ نمک شربت
شاد و زنده شش آواز و مصر	بر آمدنای موسیقی مار و مصر
بمصر آمد سپری در راه و یون	خبر رسان بخلا کاه و یون

پراز جلا که ریفت نشان پست	دل نرم بودی و عنایت
جالی دیدش از خدا دراک	چو جان الودکی آب و گل پاک
بکشتی مثل او نماند و سرگرد	ز کس نماند او نشیند و سرگرد
نخست از نویدن او چو داشت	ز دوت چو دین گشت از خود آواز
وزان پس شپش سیاری آورد	ز خواب غفلتش پداری آورد
زبان بجا و پرشش که آغاز	جوهر خست از کجین بر آواز
به کف ای ز تو کار زیاده ان پست	به رخانی حیات را که آه پست
که لامع ساخت خوش حیدت	که آه حرمش خوش حیدت
که این غم زین نقش تو چو حیدت	که این بغبان سپرد تو آخر حیدت
که زو پرکار طاق برویت را	که دوا این تاب بندگیست را
کل میرب تو آب از کجا خورد	بهین آتش دین پیمان کرد
به روت خوب رفتار کی است	بغت نغمه گاری که است

... دی تولی نام کیست	به زلت تو حق خاک کیست
که پنا نرگست به چشم بجا و	ز خواب نیستی پداریش داد
که بر روح دست زد و مثل اوت	که در اوت آمد روح را اوت
که گذشت از رخندان چو غیب	که ز آب نمکی کراش باب
که خال منبریت ز در پشمار	شیرین ساخت ز افغانی ابکار
چو دینت این حسن با کرد از تو گو	غذای جان شد از خبر نوش
بخت صفت آن صانع من	که از بر شش شمع تقسم من
که یک نقطه از کمالش	جنان یک غشخوار باغ جاش
ز بزرگش غریبید آبی	ز بحر قدرش که دون جالی
جالی بود پاک از بهت عیب	نغمه در حجاب پرده عیب
ز ذرات جهان این بنا ساخت	ز روی خود پر یک عکس اینست
بختیم بهت بر پد کیست	چو یکو سبک بر عکس این است

چو روی عکس می اصل سبتاب	کو شمع اصل زو یکس آتاب
معاف اند از اصل زو در سبتاب	چو عکس سبتاب شود بی نور تاب
بنیاد عکس از چند ان بقای	ندارد و در یک پند ان ذغای
تغوا می روی اصل سبتاب	و غوا می روی سبتاب
نعم خیزی که جازا سبتاب	که کاهی باشد و کاهی نباشد
چو ناما و خیر این سپهر بشیند	بساط عشق برین در نور دیده
پروین گفت چون صفه بشینم	بدان آن شایسته کشیدم
گرفت مشی او از آرزویت	ز سر پا خستم و جیت جوت
چو دیدم روی آقا دم از پای	بجان دلق پاپیت دوم رای
دلی چون کوه بر آبر سستی	نشان آن سبتاب از آبر سستی
تجلی سبتاب کاشی موی	مرا از غرور خود بر تپستی موی
جای روی میدم کشود	ز نور سبتاب کشیدم موی

کون بر من این را از بابت	که با تو عشق در زمین مجازیت
چو باشد حقیقت چشم بازدم	به آفت ترک سودای مجازم
چو کند که چشم باز کردی	بجان جان سبتاب کردی
ز غم غیر بپستی دل من	چویم وصل کردی من دل من
اگر هر موی من کرد و زبانی	ز نور انم بر یک دست سبتاب
نیارم کوه شکر تو چشتن	پروین چو چنان تو کشتن
بس که کرد در دو روی خشت	برست از روی و سودوی خشت
بنام کرد از بی خشتن چشتن	جفا و کجاست بر سبتاب حل
دلی زمان ملک عالم آزاد	بسکینان محتاجان صلا داد
که ملک مال می تاراج کردند	بقوت یک شمشیر محتاج کردند
بجای تاج از کوه سبتاب	شما عت کرد با قوس و متع
بجای پستن ز زمین عتبا	بسر بر سبتاب پشین پای تاب

ترج از اطلال کج و چوخت	لباس آینه آسا از غداخت
بدست می چو کردار یار	پنجاهین سپهر آید در شمار
کج آن عباد شانه ز کرد	از عالم دور آن محراب که کرد
ز کفین من خاکستر او رود	بخلوت تبر سپنج پاکستر و
ز خار از سپهر نیناد باشن	در آید گیتی زار و دشمن باشن
در آن معبد سپهری بر دایود	بطلعت پای می نشسته دایود
چو طاعت کبری عرس شپهر	بجان او می پروان شبنم آمد
نمیداری که جاندار اکیان او	فسخ روی جانان و جان او
و لامه کی زین زن سپاسوز	بام شیوه بین شیون یاسوز
غم خود خوراک این غم مذاری	بکن تمام کراین تمام مذاری
بر غم شهر در صورت پستی	دی اندیشه صورت رستی
هر دم خشن صورت باز دلست	ز حال زلفان کرد آن بجالت

۷۸

مهر و دم قدم در پیکلا خنی	ز شاخ سرزمین شش شاخنی
نشین ترا ز کون مکان گیر	ز در کج منی اشیا گیر
بود غمخشی کی صورت هزاران	مجموعیت از صورت شماران
پریشانی بود در جاسارست	وزان و دور کی کردن حسابست
چو آب حمله دشمن داری	به آن کرختک او باسی حصاری

ترتیب کردن زینا موجب علی السلام و غداختاری

مؤذن و مرور با کج دست رس دشت و دشمن

چو دولت گیسو شد و ام زینا	کفک نو سپهر نام زینا
نظار از روزهای جیانت	بجهت کجاری میف بیانت
بزرگش تا بهای شتر و دپا	بندش چو شتر شست و در پنا
ندیم قاصد ازین کمر	موضع مرکب از حشون کمر
چو روز و سال هر یک پیشت	میساکر و دواغ بان مشت

بر روزی که صبح نویدید	بدوش غمتی از کوشید
چو از زنجار کردی سپهر شرق	تجلی و کیش را پستی فرق
چو پیرافراچی سپهر و دانش	باین کربسی میانش
رخ آن شام و لغزبان	نشده طالع دور روز از یک کرپا
دو بار آن راه سپهر و گلشن باز	نیکه پذیر شد سر کز سپهر فراز
بنت آن لب شکر از یک کمر بند	میانج و کمر چون بنی منده
چو آج ز زعفران بر نهادی	برابر آن سپهرش فرق اوی
که چون خاک پیش تاج سنا	برای چو پوری معراج سنا
چو پیرامن کشیدی بر تن او	شده می حرا از با سپهر امن او
کم گشتی ز رویک تار بادا	وزان تن چو بر خور و دار بادا
قادر بدان سپهر و دلار	چو کردی است کشتی بر قبا
که دارم از روزان سپهر و گلگون	که چو تو را خوشش شد

که چو بست کردی میانش	که گشتی این منابر زباش
بگره بستم کم بودی چه بودی	ز بملش و دور بودی چه بودی
سپهر گل کیش چو پنهان کردی	در او ای دل بویانه کردی
بهم بر بختی از غنبر خام	سکار جان و دهن برین داسم
بقصد خود شام و طعمه شیت	بمنت جان خود زور و دشت
بیت کرد خوانهای ملون	بغمتهای گوناگون مزین
پلی حلوش شد و مغرور بادام	کر خنای لب و دندان و کام
برای میو باسی که نکونه	ز بسین سپهر کردی نمونه
کمی از سپینهای مرغ در پیش	کجا بشناز کردی دل شیش
کمی اوی جمل لبت در شش	مر با ای صاف شکوارش
چو کردی شکرش از شربت ناب	شدی چون نبات از شرم آداب
بر خیزی که نیناسن بدی	روان چو ناخت و شمشید

شاکر کشید آب بودی	زور درخ اوبی تاب بودی
پنکندی و آتش بدیش	نهادی مهد و پای حیرش
نماش از کل کردی نهالین	کاش از زمین بالال بالین
فون خواندی بسی و آفکشتی	غبار خاطرش از آفتاب رقی
چوبتی کرپشتن اسر و خواب	شدی با شمع خدم و آت تاب
دوست امونی در آسپهر کا	چراغی می رخ حسن آن ماه
کمی برکش عمار کشتی	کمی افکند آتش سپار کشتی
کمی ز لاله زارش لاله چیدی	کمی از کشتش کل چویدی
کرکشی کرکوش خورش لب	ککش کردش کشتی چغنی
کمی کیویش کردی سخن ساز	که ای سپهر شده با کلبه باز
ما از دیده زان ماه آید	که دیدی بر پی سخا بهشت
برین آتش شت و پت خایان	رساندی شب چو کیویش بپایان

بروزان شبان این کارش	نمودار کار او کدم تراشش
غشخ روی و نخواستش کردی	بخا تو بانی پستایش کردی
بی عاشق میشه جان فروشد	بجان خدمت شوقی کوشد
بمکان از راه او جا چسند	بچشم از پای و آزار چسند
بچشم و جان نشیند با خرد او	بپیکر کافه قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه السلام قفله محنت را و در محنت چاه آگاه
شدن ز اینجا از آن که اندوی که داشته از آن سپید

نخن پرواز این شیرین نهان	خنین اردو پناه در میان
که کشل ز وصل یوسف بود روزی	ز لیخار غیب دوری پوزی
دل مهر و ز جان آرام تر	کشی از جان غم و بام رفته
به دخت خانه بجاری بند کشتی	نه در پیرون کس فرست کشتی
مژده پادشاه دل پر خون میرفت	درون می آمد و سپهر و نیرفت

بد گفتی ای بند اقبال وای	که ای پاییز جز شیده ساینه
مبارت از جای دسترمانی	زنده اوزان به طهر ابل
نیمه ام که ام و رت به حالت	که جان غمشه قیاری ای کاپ
چون برگی که دانه پیش	که بر کجا پسندش پیش
کمی پشت اندک و بر روی	که این سوادش خورشید که آن ی
بیک پسندل را می دارد	بجسته که اندکی کامی دارد
بگویند چه اری از که داری	ز نور پنجه که داری از که داری
بگشایم ز جو حیرانم اموز	بکار نویس چه کرد انم اموز
غمی ارم ندانم کین غم اخیت	ز جام سپرد دین نام آیت
نمانی در دمی را ام میرد پت	بجو دور آنام سپرد پت
نم خالی بخواب کن نمادی	که چیده پست روی کردادی
وجودش کرد از خیشش می نیست	ولی ز حالش کجی نیست

چو بخت منیش شد بازین	شاد و می تیل به بادین
بخی پیشان لیا زاری گفت	غم دانه و پیشین با بیک گفت
بتهری سخن کشت از کاه	زبان شمع را و دانه چاه
ز انجی چون مدتش پادشینه	بسان بیان بر خوشش حید
شاد اندر دیش که نور بودت	که جانش و غم جان بودت
حساب و زور و چون یک بر وقت	برش او تین شد آنچه نیت
بلی دانه و نی که کاه باشد	که دله را بدست را باشد
خود صا از دل صد چاک عاشق	که باشد در و مشوق صادق
ز هر کس بجای و در آیت	سوی مشوق از ان بهر نکایت
از ان و پرتو احوال جانان	قد بر بیم جان تو آمان
اگر غاری خلد و پائی لدار	دل عاشق شود و کجا از ان خار
وگر با دوی و زو برلف محبوب	قد بر جان عاشق از ان مآشوب

دگر گردی نشیند بر عداوتش	نودم پست عاشق زیر پایش
نشیند پستم که دزدی کردیلی	بقصد خند سویش شیلی
چو ز لیلی بجویش ز پرخون	برادی زفت خون از دچون
پاجای جو جو و سپهر میر	ز پندار وجود خود پیر
کرت خوی شکست از پست	ورت بری در کیست پست
مغضاضوز مهر و کینه خویش	مقتل کن رخ آینه خویش
بروز جبال سا پند	تا بد چون کلیم اللست اجیت
شو چشم وک و شش از	عاید سپهر جان و پستور

منا کردن برین شبانی بکجه که میج سیم پیری بود که شبانی کرد
و میا ساستن ز لیلی سپاس و می خیا که داد و شد

خوش آن پسر که دولت یار کرد	بگر و خاطر دلد ار کرد
برون یه تمام از خوش خویش	دهد در خوش ادکاش خویش

چو دهر جان دانی بسبار	یوسف خاک و جان سپار
چو دهر دل کند دل غنیم خون	و به در دم ز راه وید و پرون
چو کوید خیر از سپهر پانی سازد	بخدمت گاری و سپهر فرازد
اگر راند شاد سپهر چو خانه	و کر خواند نه چه سپهر چو خانه
بکلم کند منت پروری را	شبان لایق بود پنهانی را
ز یوسف با نراران کاروانی	مینزد سپهر تنای شبانی
ز لیلی آن تن را چو در یافت	تحصیل نایش غمان یافت
نخچین خن است پست و انان	که کردند از پشیمین کین تلاخن
رسن چو نر از زرب پستندش	چو کیوی سبزه تراشدش
ز لیلی سهری پست آرزوی	که گنجینه در و خود را جوئی
چو شوان بی سپهر ارباب	یوسف کاد کاشن ان بیت
و کر می گفت آنرا چو پندم	که کیو مار خور و بر دی پندم

موضع ساختن بر زپ و زپور	چو کمان نشانی از در و کور
بچشم کشادی لعل خورشید	ز بی مقداری آتش خورشید
وزان پس او تو مان تا شبان	ره در که در در صحرای پران
جدای زنده در بر چسند	چو کردن چسبیده بی شمع مان
چو آتشی چمن چسبیده	ز کمان هرگز آتشی نگیرد
زده سانس چنان چو بی کنی	ز آبریشم قرون تازه رنگی
ز فیه و نه یک پسر کراں بار	براه ز پس کانی گرم فستار
بروادی که رفتندی چو زن	تو کوی موج میزد و سیل و غن
بروای موج از سپهر فزایی	که وصف ز نهر پاری
میان آن رویه شبان	چو در برج محل خورشید تابان
چو شکیں آتشی شادانه	بسوی کوی سفیدان و نهاده
ز لعل صبر و جوش و عقل و جابر	یک بنا کش کرده شبانرا

مطلبه کردن نیا وصال یوسف

ز او است غما نمودن و سپ

چو بند و پندلی ال بکار	کیم کار او سر گرفتار
اگر بود بخت شد و صلاش	بیهوش باز و باخشا
ولی خوش بود از دل بچید	که است کار او از دل برید
چو یاد هر چشم اشجارش	قد از پیشه برین و کنارش
در کربن کنارش هم و پود	بهم جبر باشد بجه پود
امید کافرانی نیست و عشق	صنای زده کانی نیست و عشق

بود غدا و خون روان پس	بود اجاش و تو دم دل پس
براحت کی بود کتس سبزه	که خون زون بود یامر و شکر
ز لیاخ بود یوسف را ندید	بخوابی و خیالی آید
بجز دیدارش از حرکت و کوی	نیز پست خود را از روی
چو دید از دیدن او بره سدی	ز دیدن خاست طبع او بزدی
باو آورد روی چست و جورا	که آورد و کس را آن زور
ز لعل و یوسفه کام سیر	ز سپردش بکار آرم سیر
بی نغاره که کاید سوی باغ	ز شوق کل لاله سپید پرداغ
پخت از روی گلیدن مشو	ز گل دیدن گل چیدن بر دو
ز یخ و یسل است چاره	ولی میگرد از روی پنهان
ز لیاخ بود خون زوید و زیان	ولی بود از آن یوسف کران
ز لیاخ بهشت بر جانور و آید	ولی میداشت روی و پنهان

ز لیاخ بان سبزه قنار داشت	ولی ریخت نظر بر پشت پا داشت
ز لیاخ بر یک دیدن می سخت	ولی دیدم ز دیدن دید میداد
ز پشم تنه روی و نمیدید	بچشم شمشیر جوی و نمیدید
نیار و عاشق آن دیدار و چشم	که با یارش نشسته چشم چشم
ز عاشق امدم بشکی است	بناشد بنه با نمیدنگایت
چو یار از حال عاشق میدید پوشد	پنهان شدن از دید و پوشد
ز لیاخ اچو این ستم بر سپهر آمد	باید که فرصتی ز پا در آمد
بر آمد از خنده ان محنت و درد	کل حشمت بکند لاله زرد
بدل اندوه بودش باران بود	پس سپردش خمید از باران بود
برفته از لعل لب لبی که پوشش	نپشت از شمع رخ فانی که پوشش
کمر دی شاه روی غمزه بی	چو رخسار که میگذری بان روی
بوی آینه کم روش دی	کمر زانو که روی و خاوی

ز بکری دل شادی خون تازه	کشتی چه شش قنارج غازه
مده عام بخشش چون سپیده بود	بخشش سپهر را کی جا کیه بود
ز سره زان سپیده شبی غمت	که اشک ز زکس او سپهره شبی
ز اینجا را چو شد زین هم جگریش	زبان زرشش کجا در جوش
که ای کاهت ربوای کشفیده	ز سودای غلام ز سره سپیده
تو شای بر سپهر پر سره زاری	چرا با بند خود عشق بازی
بمستی جو خود شای طلب ار	که شای ابو شای سپهره زاری
چو شترانکه از عجبی که دارو	بوصل چون تویی سپهره زیارو
زبان مصرا که رواند حالت	رسانند از علامت صد ملت
میکنی این لیکن آن کجانه	بفرایان در دل دشت خانه
کش از خاطر تو آستی برون کرد	برین فانی در دوشن آستون کرد
ای چون لبه ری جان و حیات	ینار و جان او چون یک پیشت

۸۵

برو پند جان از تنم بکدم	ولی با او بود و بود محکم
چو خوش گشت او بدای عشق مجرور	که بری ز کشت و کشت او کل شود
ولی سپهر و در امکان عشق	که گوید ترک جانان عشق
<p>پسیدن دایه از زلفی بسبب که شش و حسن و دیرا</p> <p>از شایده شش جان بویف علی استقام</p>	
زینکار احوال اینچنین دید	زویه اشک و زان لال سپید
که ای چشم بدیده نور روشن	دلم از کسین خیار کوشن
دلت پر رنج و جانت پر ملالت	نیدانم را اکنون چه حالت
ترا آرام جان چو پسته در پیش	چه میوزی بی آرامی خویش
در آن قستی که از روی در بودی	اگر میخواستی معذور بودی
کنون در عین صلی پوختن پست	بدای عشق جان از تو ضعیف پست
که از عاشقان این پست دادو	که معشوقش بخت پست پنهاده

میسر بس طالع غم خنده تو	که سلطان تو آید و تو
می لایق تیغ ماویشی	بفرمان شد اگر چه خواهی
بر دیش غم و دلدادی باش	ز غمهای جهان آزادی باش
ز سر دلا کر کش کام می گیر	برقرار خوشتر از آدم می گیر
بش می بین جان ی پرورای	زال کام این می خورای
ز نیل چون شنید اینها زوایه	پر کش اول ز خون اوایه
زابر وید و خون ل فرود بخت	به پیش قصه شکل فسر و بخت
بگفت ای مردان در جاناتا	نه چندان سپه کار دانا
میدانی که من در دل چه دارم	وزان جان چنان حاصل دارم
بخت پیش من ایم استماد و	ولی بی جد قیسم را داد و داد
زمن در می باشد چکش	ولی خود بسوی من کش
بر این تشنه یار کربست	که رباب باید تشنه اش رست

اوردیم شمع خوبی بر لب و زرد	دو چشم خود به پشت پای اندر
بدین اندیش از ابرش میم	که پشت پاش ج باشد زویم
چو بچشیم بدو چشم جهان بین	به شبانته ناید صورت بین
بر این چون سپهرش از من است	که از دی هر چه می آید خطاست
زابر ویش مرا در دل که هست	که زان کج نیست کام می کرد
چنین کردی که در کارم است	نظر کردن بوی شوارم است
و از شر کز سخن با من بگفت	بفرخون غم و غم از دی بگفت
ز لعلش در غم آب کرد و	بچشم آب خون آب کرد و
مدش که نه سال آرد ویم	ز رحمت کم شود یل سویم
چو خام از نهالین سپید ختم	ندید و سپید سپید ختم
بچاغبیشش بن کام خام	بچاه چشم کند آه کام
یکم را پستین او که چو پست	به پستین او که بر پست

زود انشایم در چنان پاک	که در پیش پیش روی خاک
خود ای این سخن بشنید گریست	که با حال چنین شکل توانست
ز تانی کانه از دور آن ضروری	به از وصلی بدین تخی دشوری
غم حیران من یک سخی آرد	چنین وصلی دمه بدیختی آرد
فرستادن زلفی دایره از نو یک کوفت علیه السلام مطابقه	
مقصود کردن و با نمودن و سیاه شدن	
زینجا با غم ما این در دزدی	چو دید از دایه جسم خار و ساری
بگفت ای ز تو یاریم بود	بهر کار سیاه مو او ایتم بود
در یکبار و کرباری کن	ز غم یاریم غم خواری کن
قدم از تارک من کن بهیشت	زبان من شود از من بگویش
که ای پرکشش خیال باز پرورد	چون در لطافت نماز پرورد
رہبان جان گلشن ز	ز سحر چو قند سره سپهر افروز

ز جان دل کن آبی پر شد	در دشت غمی رخ سپید شد
هر یک سپید بندنی آرد شاخ	سپید سپید تو این غم بکشت شاخ
عروس پس و سر تا در زان مقام	ز تو پاکینه تر فرزند کم زاد
بفرزندت احم چشم روشن	ز کار ویت عالم از دکلشن
کمال چنین حد شد میت	پری از خوبی و سبزه و نیت
پری اگر بودی شرمساری	فاقدی از تو در کوی تواری
دشمنه کرد چو بر رخ برین است	بیش روی تو سپهر برین است
فلک در میان بدست ساخت پای	کفن پرست تلاخی شمس پای
زینجا کرپ زبانه در بهیت	فنا ده در کدت مستلایت
بطفی داغ تو بر سپید دارد	ز سودایت غم درینیه دارد
بگلک خود پدید بارتبیده و ز جفا	وزان غریت نازده ورتب تاب
کمی جان آب در چرخیر بوده	کمی چو باد در شکم بوده

کنون نم گشته زین دواچو بیست	نزار و جیره تو در دل آریست
برو ما که ده صد زین یک کلم	ترجم کفشت لعل خرم
ببستی ز لال زده کانی	چه باشد قطره برونی شانی
بقدستی بهال میون آوری	چه باشد که خور و زمین ات بر
رضا و ناز لعلت کام گیرد	برو و سوز دل آرم گیرد
قدم به پسر اندازد و پایت	رطب چسبند تخیل در بایت
چکم کرد و ز جا چون تو شای	اگر کای کنی پیش کجاست
موس را که با خدین سزیزی	کدیش کنیزان کنیزی
چو وصف این فنون از دایه بشود	به پانچ لعل شکر بار بکشد
بدایت کای از جبر را	شو بهر قریب من فزونی از
ز لیلخارا غلام ز سر سیریدم	بسا از وی غنا یتیم که دیدم
نکل آیم عمارت کرده او پست	دل جانم و خایه و درد او پست

اگر عسری کنم نشت شماری	یارم کردن در احوال گذاری
پیری رخسار منداش نماند	بخدمت کاریم اینک سپارد
ولی که برین این اندیش پسند	که بهر چشم ز فرمان خداوند
نه بد و نای نفیس مصیبت نای	نم در بختنای مصیبت پای
بهر زندی عین زرم نام برست	ایمن خا خورشیدم شمر دست
نیم جبر و غ آب و دانه او	خیانت چه کنم در خانه او
خدای پاک را در سر پرستی	بعد اکا به بود کاری و کشتی
بدر کسینده طینت پاک کرد	ز غار زاده و نیاید بستر تا کار
ز بر و دم یک ز یک مردم نیاید	ز کدم جز جو کند دم نیاید
به نیستند اسیر ایل دارم	بدل انای از خیر ایل دارم
اگر بستم بخت را سپردار	بود از اسقام استحقاق ریکار
کلایم راز او در دوش من	ز کلایم غیسل ز شمشیر

ز جشم زلفش کز قطره جوت	ز حال دل شکویم خود که چوت
که قالی نیستیم از پای ازرق	چنان لحظه عشق ام حق
بجای عشق نیست پروان تراود	ز من نهاد زهر که اگر کاود
ز لعل آه زو که گریه از محبت	چو یوسف این سخن بشنید کبریت
که چشم خویش را در گریه بینم	چو ایشی چون خندان شینم
چو تشریف کند در جان من تاب	چو از مرگان نشانی نظر تاب
که از آب افکند آتش بجای نم	ز میوه های چمن تپ و انم
شید از لب چو چشم خود که با	چو یوسف دید اند و بید و بسیار
که بنو عشق کس من غیبت	بگفت از گریه زانم دل شکسته
بزدوی جهانم ساخت بر نام	چو زو عجب راه قدم من کام
بمال کین من جانان کاشت	ز آوازه پر خون و دهنیت رشت
بخاک مصر خودم بخندند	از زو یک پرده دورم بخندند

سعادانه که کاری شد سازم	که وار و از رو این قوم بازم
ز لعل زین پس کس دور میدار	دل خویش را معذور میدار
که من درم ز فضل از دیو پاک	ای عیبت از نفس من پاک
رفتن ز لعل بخود پیش یوسف علیه السلام و تضرع	
مژدن و غنچه کفایتین یوسف علیه السلام	
چو دایه بار لعل این چنین گفت	ز گفت او چو زلف خود بر تپ گفت
بر خمار از مره خون کبریت	با و ام سپید غناب تریت
خواه این پایت پرده پستین	بر سپید بخت آن زین
به زو گفت ای سپهر خاک پیت	پرسم خالی میسا و از پیت
نعت کیست یوسف و یوسفیت	سر میوی ز خویشم اگر نیت
خیال پیت جان من در تن من	کنده است طوق کرون من
اگر جانت غم پرور دیت	و کرتن جان من آب و دیت

شود خونم بدم دل بر من	که تا غنمت چادر و سپهر من
بی سلطان مشو جان سپهرت	ز شرکت ملک مقشش و دست
نیخواهم چه ز انجام و چه از آغاز	هرین نصب کین با خود انبار
بر نمایان جوهری سپهر و از	چو پاییز پایش پست سازد
ز پای چو مایه خنجر و ز	ز برق غیرتش خرم سوزد
رسد چون خور بر اوج جیح و آ	بوی معشش سازد و کونینار
چو راز بر باد غالب از نور	که در رخ محاشش از و بخور
ز لیاقت کای چشم و جگر غم	ز رخ خور و بر دهنه اعظم
لیکونم که در محبت عزیزم	کین ترانگست که کینم
نیاید زین کین که کینم	بخشش و درون سوزین
ز کین کینم درون میدارم	کمان شمنی زبون یکدست
کسی از جان خود نخواهد	پنج آفت زبانه خود نخواهد

مرا از رخ همت دل و دیمت	ترا از چشم سپیدین و دست
کین لطفی و از لب کام من و	ز مانی ام شو آرام من و
از کین یک کام در جگر این من	به بین و دید و تو نیست من
چو ایش و جویست کای خداوند	منم چست به بند بندگی بند
برون از بندگی کاری دارم	بقدر بندگی کاری دارم
خداوندی مجاز بند و جیش	مدین لطفم کین شرمند و جیش
کیم من تر و دمسازم	درین ان بسنیز انبارم
یاد اید شاه آن بند کشت	که ز و یک کین اید کشت
هر اید کین مشغول کاری	که دردی بگذرانم روز کاری
ز خدمت کار بیت سپهر نیام	بصد جود حق خدمت گذارم
بخدمت نه کایان را و کردند	بشور غایت شاه کردند
ز کین خدمت ان خاسته شود شاه	کند و بند و خدمت از او

زین گفت کای تو خند که بر	که چشمش از بند کشته
بر جایی که کاری ندیدم پیش	بود آغای پامد کار که پیش
نه خوش باشد که ایشان کدام	بر کار سیه ترا برای ارم
بود پای ز برای ره سپردن	تجاید دید و را چون پاشیدن
یکای چو ره پز چار پستی	اگر دیدی نه از پستی
چو یوسف سخن بشنید از گفت	که ای جان دلت با هنر هست
چو صبح از صدا تی در هر دویم	من دم خنده بوفی از دویم
هر چون از زودت که ایت	خلاف آن بر چشم و دست است
دل که مستلای دست باشد	مرا و آن ضای دست باشد
رضای دیار و در رضایش	نمده روی رضا خاک پیش
از این یوسف میداد این سخن باز	که تا در خدمت از صحبت ره باز
ز صحبت است هم نشد و شور	بخدمت خوشست مگر و از دو

خوش آن پند که از انش کزین	چو خواند با شس پتیزد
<p>در پیمان زلف</p> <p>یوسف علی</p> <p>بغایت باغ</p>	
چشم سپیدی از کجاست	چنین کرد اگر کن سپه ان دشت
که چون یوسف بهای شکر خا	نهاد این ماز که بر رخت
زلف و پشت باغی و چه باغی	مکان دل ارم را بود و آید
بگردش ز آب گل پوری شده	گل پوری اطرافش و مید
در خاشاکشید و شاخ و شاخ	بگل خوشی هم یک پستان
چنانش اقدم بر دهن سپرد	مایل مستهل کرد و سپرد
نشسته فخر و گل در عاری	بفرش از دهن چتر و آید
چمن باغ بن را صحن میدان	کعب باغ و شاخ کوی و کاک

سران سدا که خالی پر وقت	روده از همه کوی صفت
قد غنا کشید نخل خرما	گرفت باغ را از آن کار بالا
ز جوشه منی سرخس از روی	گرفت چینه جان تشه از روی
سان ایکان پستان انجیر	پی طغان بلع از شیر و شیر
مدان مرد عک انجیر خواره	دمان برده و طفل شیر خواره
نوع خور بختش نیم از آن	زنگاری شکم از آن
بهم آمیخته خورشید و سایه	لنگ و زربین ادا و باده
ز چش لعلهای نور و رطل	کت کلا شده ز زرین جلاطل
فماول آن جلاطل نشسته و از	دورین قیسه در باغ انجیر آواز
ز باد و سایه پیش خارا	طسیده مانیان چوپان
رفت و در باغ از خربانه	کشیده پای سرشال جابو
ز خط پسر خاشاکش لوح تعلیم	کشیده جوی آبش جدول سیم

۹۷

از آن لوح مجدول خرد و دانا	ز نور سنج خج پاک خوانان
کل پسرش خویان ز پرورد	برکت عاشقان کف کل زرد
صبا جعد غنچه آید و ادا	کرده از طوطی پندش داد
پسین باله و ریحان هم خوش	زمین این پسر تر ز زبان شس
بهم پسته از من مست که خور	و دوحض از مهر صفای جوبور
میانشان دود و فرق اندک	مینس بر کوی آن کرک
نارینه در آن چشم ریش	نار از خم ریش و از خیش
نارینه پیدا و نه پوند	شده بند اندران فکر خوند
نصرت کرده با خود هر که دیده	که بی بند پست و پوند اسیر ند
ز اینا هر یکس دل کش	چو کردی جالب آن روحه شک
یکی بودی بابل کرده از شیر	یکی از شمشک شتی چاشنی کیر
پرستاران آن دغک مد	از آن کیش و نشیدی زین شد

سیان آن دو حوص و تختی	برای چو یوسف نیک بختی
بترک صحبتش گفتن رضا داد	بخدمت سویان باغش پستاد
کل مرغ چین ز دستانی	که خوش باغی و نیک باغبانی
چو باشد باغ و تبار خستایان	نشاید باغبان حسود در میان
صد از ز پیکسیران چین بر	مرد و شیر و کاسینه و کوسر
چو سپردن آرم ساخت اینجا	بی خدمت لازم ساخت اینجا
مرد گفت ای پسر بخت	تو نیزین تبار کرم حلال
اگر من پیش تو بروم	و نیزین معنی بخت تو کام
سوی که خواهی کام گیر	ز وصل هر که خواهی کام گیر
بران کایه که ایام جوانی	بر وقت نشاط و کامیابی
کین از او صیت کرد بسیار	که آبی نشین جهان و نهان
بجان در خدمت یوسف گوید	اگر زمر آید از دست تو نشید

هر جا جان طلب دارد پیاید	جان بازی برای دیارید
هر فلکی که براند شاد باشد	بزرگم او مقاد باشد
ولی زمر که در چو سوره بردار	مرا باید کند اول خبردار
همه که در میان شکستی	بقش از دل و لوح فسی
که مرگاشد پسندوی زان خیل	بوقت خواب سوی او کندیل
نشاند خویش را نهان بکاش	خورد و بر آید نهال را بایش
بزرگش را غشایش نشیند	رطب پسند ولی و زود چینه
چو یوسف را بر شمع نشاند	نار جان دل بر پیش نشاند
کین از او پیش او به پا کرد	بخدمت سر و بالایشان نگرد
خوش آن عاشق که بر فرمان عشق	بود خوش دلش بمر آن عشق
چو خواهد خط معشوق دوری	کند رحمت بمر آن صوری
چو بود وصل لبر برای لب	و و صد بار خبر از وصل جگر

سپیدن شب و عرصه کردن کز آن حال خوشتر نیست

علیه السلام تا بکدام از ایشان رحمت نماید

شبها که گرسنه و تشنه بگذریز	کلاه شد و پشیمان گریز
نبرد کن شش را عقد که بست	گرفت از نه صفتل آینه در دست
کیزان جود که در جسد تاز	عز پستان غامی عشق رود از
بگردد نحت یوسف صفت کشیده	فنون لببری بودی میدنه
یکی شد از لب شیرین شکر یز	که کام خود کن ازین شکر آمیز
زنگ شکر من بند بچای	بسان طوطی ازین شوشک خای
یکی از غر ز پوشش که اشارت	که ای اوصاف تو قاصص حیات
کجا در مدعرت شاد چینی	اگر زین سپه و مار ازاد چینی
یکی در لطف سنگین جلد اخذ	که سپیم بی پرد پا خلد
بردی من دردی از دهن کشتی	که کن بن جلد ام پر دین غای

یکی بداشت دست تازینج ا	بدیال از ز سپاه استین را
که در چشم بداندون تامل	بگردن پست من دت تامل
یکی که در میان جوداگر کرد	ز موی آیش موی و کر کرد
که کن پست یعنی در میام	که بر لب اید از دست تو جام
بدینان هر یک زان لاله ویا	ز یوسف وصل ای بود جوان
ولی دانه بخوبی تازه یانج	وزان شست کجا و اورا ش
ولی بود یکسر کرد و پستان	بصورت بت سیرت بت پستان
ولی یوسف خواجه منی نخواست	که کرد در هوشان بندگی است
بدیشان هر یک گفت از راه و گشت	پی تکی شک اسرار یقین گشت
خستین گفت کای پاکیزان	بچشم مردم عالم خبر زبان
درین خفت ره خواری پیوسید	بخت زمین پنداری بچوسید
ازین عالم برون مارا جدیت	که ره کم کرد و کار ز سرست

کل از هم رحمت پر شست	زوانی در آن کل اگشت
که تازان از چنین زمانه	درین بستان سپه یاد کالی
کشته سوی بندی سپهر پستی	و در برین یزدان پرستی
بر شش خبر فدای راز و است	که غر او پیش از این است
پناه بعد ازین در پرستیم	که بی در بر کیستیم پستیم
بجده باید اورا سپهر نهادن	که داد و ستد برای سجده دادن
چرا و نامند پیش کی سپهر	که پادشاه بود پیش برابر
به پست خود تنگین تر شد	ز فدا و دل غمگین خواست
بود معلوم که پیش کی چه خیزد	ز معبود پیش کی چه خیزد
چو یوسف ز اول شب تا صبح گاه	بو خط آن غم فلاز اگر داکاه
عجب در نمای دشت و دند	پر طاعت بر پای و نهادند
یکایک اشهادت گرفتین	و آن جمله سزدان شیرین

خوش شادی که هرگز نوبی گشت	به پست کرد و سپهر پستی
کرد و کرد و دیوبی بپاوست	بجز از جسم انجمن شهادت
پسید از چشم زخم آن فرزند	که گشت شهادت چشم او کند
زینجا پست وقت با باده دان	پروست و ادب و طبع و شادان
کرد و دید که اگر دیوب	بی تسلیم دین شاکر دیوب
بمان بگشت که پنهان	ز سجده است سپهر شسته کار
زبان گویا توبه خداوند	میان باغچه خدمت تازه چونند
پروست گشت کای زینتی با	دل شیب و دل آرام و دل با
سجده پای کرد و اری مرد	حال ز جای کرد و اری مرد
یکم کردی شب که از دیوبست لغو	و دیگر ز خوبه بر تو بگشود
چه خوردی و شش کن پامت	ز خوان جهان بلا پست و داد
ما بهجت این ازینسان	پسین خیار کان پسین برین

شاه حسن حال گیر آورد	حالت را کمال دیگر آورد
بی مویه ز میوه رنگ گیر	ز جوان خور و خوب پیر
بسی نیکو بخت آن چرخ گفت	دل او هیچ از این اندک نیت
رو باز از کلمه شک می داشت	دو رخ از این جا کلک می داشت
پیرانشه زندگی با لایک کرد	کلاه آلا به پشت پیکر کرد
ز لقا چون شنید این پریشان	بجایم درخت پریش خدین
ز چهرت آتش جانشان و خفت	برایغ نامیدی پسینه شخت
بناکایه دوا جان او کرد	رخ اندر کعبه اسرار او کرد

تقدیر نمودن ز لقا پیش آید و التماس چندی که سبب
موصلاست حضرت یوسف کرد و عبدی اسلام

چو با او گشته بود ای ریخت	ز جد بگذاشت استغناء یوت
شبی در کج خلوت وای را خواند	صد هوشش پیش خویش نشاند

دکتر ای آتش تن من	چرخ افروز چشم روشن من
کر ز جانم زخم پرورده است	در از تن شیر جنب پرورده است
ز بهر تو که از مادر ندیدم	بهرین چاه که می پنی سپیدم
چو باشد که طریق من بهانی	بهر کاه مقصودم رسانم
ز بجران فکری رنجور باشم	در از آن جهان محور باشم
چو زیان ز سپکازت مانم	چه حاصل از آنکس نمانم
مران مشوق که عاشق نورست	بصورت کرد چه روی گشت
چو سوزی باشد جان و دل را	چه سوز از ملاقات آب گل را

چو آتش او دایه کای ز پی او	که ناید با تو از حور و پری او
جان و دل را با دوست خداوند	که بر بیدار دل و دین از خود نهد

اگر شش چمن را از روی	کشد در بست که دشتی ز روی
بناکایه سیریت زندگ کرد	رخت پستند از جان و کرد

بگو و از رخ نایب آشکارا	نی شوق بنیان پشک خارا
چو بستی باغ در شوق کای	درخت نمک آهیش لای
بصحرای آهست کریم پند	بهرگان از دست خاشاک چند
خواندن آبی از بل شکر خا	رشدن از هوا میست ز دریا
بدین بی حسین در مانده چونی	چرا چندین گشت زبونی
ز غره ناک از بار و کاک کن	نیکار آن کار پستان کن
تا جاذب غم در غم گستری	بایش ز زم زم جسدی
بیا زنده شد فشان در	وزان شد شمع و چای در
بسین گنجی در کن چشم او باز	چو چکان بوی خود سار سار باز
زخت بنام حسن بوی و یاب	بهر آیش نمانوی خرد یاب
بر شمار و رایج نسل با بر	براه لطفش از لطف شمار
بر روی از نمک خال و کس ن	ز شوق حال و غمش ن

زین گفت ای مادر چو گویم	که از دست جوی آید بر دهم
نسا ز دیده هرگز نونی سار	چنان چو لاکری بوی کم سار
اگر که در دم از دور هم پند	و که خور بر زمین بزم پند
چو دم نور دیده که گشتی ام	بچشم نمک دشمن در ام
اگر که روی بوی من کای	بحال من شادی کای
غم من در دل دعا گشتی	غم او کی چنین لاکر گشتی
ز شما آسم ز پایی او پت	بلای من ز ناپروایی او پت
اگر آن لرز بار و دام کردی	بکجا زینگونه ناپروام کردی
چو آتش او دگر بار داری	که ای حور از جالت برده داری
مرا از خاطر نهاد پت کاری	که آن کا دم ترا خرد پت کاری
ولی دمی نیست که در این کار	که سپیم آری با تهر ز بجز و در
سازم چون رم و لکش نایی	بگویم تا در آن صورت گشایی

بوضع مریضه از تنبیه منکرش	که شکل تو بایرین هم آغوش
چو یوسف کرمان دی نشیند	در آغوش خورشید و مرغان
بجیده در دلش مهر جالت	سود از جان بسبک کار و صالت
زهر سو چون بچیند مهر پاییه	برایه کار باز پستان که دین
چو شنید آن حکایت از جوی	هر چه از زرد و سپیدش دایه
در آن تصویرت داد او را	بدان پیرایه کرد آباد ادا

عمارت کردن در خانه که در تصویر
چال و پست و زنی کشند

چنین گویند بهاران این کاج	که چون مدبر عمارت و آستان
بر پشته آورده استباد منیرش	به انبخت و مستش صد مهرش
بر پسمندی کار آستان	تو این صندل و سمان
چو از پر کار بودی خالیست	نمودی کار پر کار در دشت

چو بهر خط طبعش سپردی بخت	بر آن کار بی سطر شدی پست
خسین شدی بر طاقان آیس	برایوان دل پستی مهر پس
چو سوی تیره کردی پستل سنگ	ز پشت خام کشتی زم زم پست
بطراح چو کرا آغاز کردی	بهرادان طرح زیبا کردی
عمارات جهانی بی سپردن	نمودی جسد بر یک روی اخن
بپشتش از زمین چو نودی ای	شدی از خانه لوح پستی آرای
بخت و در آن بگلشن کشتی	ز رخ او روانی نه کشتی
بسک از صورت مرغ کشیدی	بسک پست کران از چای پیک
بگم دایه ز پرین پست استباد	نزداده و در پسرانی کرد و نیاد
صغای صفایش سجده اقبال	صغای خانه پیش کج آمال
لند و شش بر هر بر داشت	بوقل از بویس غلج در داشت
در اندر در در آنجا منت خانه	چو مشهور بکشتی مثل زمانه

مستجاب دین و صفای خویش	محب تر یک از لوح و کرسک
که سرشته و رنگی بود از آن کم	به شمع غایب چون حسن منتقم
ز دهن طیسر ز پاشکله خاست	مرصع حل پستون از زبر زلفت
غالیان او پر شک و اوف	به پای پرستونی ساخت از زر
به همای مرصع در محیر	ز غدا و پستان زین صحن و پر
که شش خم نادان بین دیده	میان آن رخشان کر کشیده
ز زرا احشاش ز غیر زور و اوق	ز نیم خام بودش ز این ساق
ز مرد بال مرغ اصل مقدار	به شمش ز صفت بود طیار
نذیر و سرگز از یاد خزانم	بنامیزد در حجت بهر دستم
چکار و صبح و شام آرام	عمد خان و بام و دامن آرام
شال و پیر و نقش زلف	در آن خانه معنور ساخت مرجا
ز بهر جان و دل نام موافق	هم نشسته چون معشوق عاشق

چکار است این سپهر دود	چکار این میان کنشاده
اگر غبار کی بجای که شستی	به سیرت در دامنش آب شستی
مانا بود متعاف و سپهری	بر و تابند و سر جاده و سیری
عجب ای مهری چون و سپهر	ز یک چاک که گریان زد و سپهر
نمودی زلف بر سر زوی یوار	چو فصل حس را ز زلف کلا
بر گل گل نیش پیش پای کم	دو شلخ تازه گل چیده و در هم
به شش و سر جانی کجاست	دو گل نام نهد ز جفت
در آن خانه بود العشق کجای	تنی آن دو دلارام و دلارای
به نو دیده و ز دیده و کبودی	ز اول صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت دنیا	پروست شد قزاق و شوق لحن
بزدل و است که آن خانه را دید	در دهر و گراز و بوجسید
بی عاشق چو بیدش خانه	شود زان نقش حرف شوق طمان

از ان حرف آشنایان که کرد
اسیر دایغ بی ناله کرد

ترتیب و ترتیب دهن ریحان را که در حضورت خود دید

علیه السلام شن کرده بود و خواندن یوسف را بوی نجات

چون خانه تمام ز سپی استاده

زمین راست از دوش برش

شاید که بپوشدش از نیت

مبادیستینا ساخت آبخا

در آن شهر که از هر طرف کس

بی بی روی جانان کر شبت

بر آن شده که یوسف را بخواند

بخت با جانش عشق بازو

لعل عاتقش کام گیرد

بر منش اینجا و تکیه

حال از دانه درین سپهرش

بر این بر خطش هم آید

بساط خرمی اندخت آبخا

نی بایستش لایو فوس

بچشم عاشق شتاق شبت

بصد غمت و جانش نشاند

پند ان مصائبش خوش تازو

زلف پر کشش آرام گیرد

ولی دل بحال و پاپت

زینور و شووش احتیاجی

بخوبی گل بستمانا نمیشد

ز غار ز کبک کلر آماز کی او

ز توبه برداشتا کار چرت

مذله است بوی سبزه

ز پست از نیت مشکین کسوا را

کحل ساخت چشم از سپهر تازو

نهاد ز حسن تر جای خال

کر ز پست آشی در من بخت

به خطی کشید از لعل نیل

نمود آن خطی سبلی بر رخ ماه

وزان لیل لایف بخود چو پت

ولی آینه و آراغی در آوازی

ولی از عهد شبنم خیز نشد

کنو سیاه را بماند آواز کی او

بال عید را تو پیش رخ حیات

کر و بر یکدگر زو مشکین چمن را

یعنی برداشت از غوا را

سپیده کاری بر دهم کرد آفا

بجانان که عرض صورت حال

بر آن آشنایان جام سپید

که شد مصر حال آواز آن نیل

که میلی بود بر چشم بدخواه

کر شاط وید آن سرست	نهاد بجایش میل بر سر است
بدستان او سپین سپهر است	کران پستان لی رود و چنگ
بگفت نشی ز داوود و کای	کران نشی بر بت آید کای
بفندق که ز غناب تر داد	بجانان انگشت غنابی خبر داد
بصفت ده بلال و قنار	بجلباب شوق کرد آشکار
که از طارم دولت بلالی	نشانی بخشد از عید وصالی
نمود از طرف عارض که شواره	زان افکند و راه با پستاره
که تا آن دولت دنیا و پیش	بکام آن تابدن کرد و پیش
چو غنچه با جمال تازه و تر	لباسی نو بنویسید و در
رتب ساق بر سر سپهر	یکل بر کرد و اماں سپهر
شمار شاخ گل ریاسمین کرد	سپهر چوب و گل در آستین کرد
مزدی دیده که کردی تامل	بخراب مکت بر لاله و گل

۱۰۱

ببائی و رود و قنار	دو ماهی از دوسا که کرد و نام
ز دستینه دوسا که کرد و نام	ز زرد که دود و ماهی را مطلق
رخش میداد با ساعد کوی	که خوش کرد و از تاج پای
چو بر نازکش شد سپهر	بزرگش و نه چش پارت
بت چمن با هزاران مارینی	بجولان آمد از ویا چینی
نمود از لعل سپهر و چنگ	دووزان و بار و خورشید
شد از کمر مرصع چوب و دانه	بصحن خانه طاق و پس خرامان
خرامان می شد و آینه در	خیال چرخ و با خود میست
چو عکس و می و دینار و مال	بغبار نقد خود را یافت کمال
ز نقد خود در دامن کج طرب کرد	بفصد از خیریداری طلب کرد
بخت و جوی نیل کس نیت	پرستاران و پیش و پشت
در آید اکهار از در چو ماهی	عطا چشتی و حشرید چای

دجودی از حاصی با کل در	جبین طلعتی نور علی نور
از دیک لعه و روشن جهانی	وزان یک حرف سروده پشیا
زلیخت را جویده روی شاد	ز شوقش شک کوفی درنی ما
کرش دپت کای کیز و سیرت	جراغ دیده اهل بصیرت
بنامیند و چو بگویند و تو	بهر احسان لطف ارزیده تو
بیکویند کیهی تو نازم	بطوق منت کردن سوزم
ساعتی شنایت باشم مرده	زمانی اسپانت باشم مرده
کنم قانون چنانی کنون یاد	که تا باشد جهان گویند ازو باز
بیزرکت پیون کفره برین برود	باول خانه ازان متشن وکی د
نورین در جود او اندم کدارش	تعلل منسین کز تو استوارش
چشمه در پسته زلب می کشد	ز دل از درون درین داد
نخستین گشت کای مقصود جام	که باز جسته بر مقصودی نام

مناج و خوبس منودی	بطلع غاب از چشم منودی
ز سودای خرم دیوانه کردی	بنمای خرمم سخنان کردی
نظاکش در در نظر داد تو	بهین کثرتش دم آوار داد تو
ندیدم چاره آوار کیم	کشیدم در غمت چاره کیم
کنن کردین وی شادم	دلی ز ویست برین نامم
ز بی رویه کمر روی من کن	ز روی مهربانی یک سخن کن
جوابش از تو بچسب بکنده	که ای سخن منت صد شاو بکنده
مرا از بند چشم از او کردان	تا زادی لم رسا و کردان
مرا خوش منت کاچا تا تو باشم	پس این پرو و پنهان تو باشم
تو کان آشی من منب خشت	تو باده مصری من منب سکت
کجا این پنبه با تشش کر آید	کجا این منب ناصر کر آید
ز اینجا این نفس سبزه با تشش کر آید	نخن کویا چو کبر خا تشش کر آید

دل پنهان ندو بخت	بر مثل اگر حکم نه است
شعب زرا چندین ساله بر دشت	دگر باره ز لیل خانه لبر دشت
بیت میکشم سپهر سر کشی چند	گفت انجی شتر از جان و شی چند
خج عسل و دین کردم بیت	تقی کردم خند این خانه بیت
رین طوق منم نام تو باشد	آن بیت که در نام تو باشد
بر ره برخلاف من شتابی	نه آن که خلاف من وی تابی
بصیان پیش طعنه و تندی	بخشاکر کنه روانی بیت
بود در کارگاه بندگی بند	ران کاری که بپسند و نه اند
ایران است تو نامی به ما	بدو کارم شش پای بساوا
بگریخته منم لکا و گداز	در خانه سخن گو تا در گداز
دگر پان قصه شاس از پندیر سوز	ز لیل برورش مثل دگر زو
می برورش درون خانه بخانه	برین ستور ز افروز پناه

بر بخت و دگر می خواند	بر بخت و دگر می خواند
بشن نه نشد کاش می سپهر	ینامه مهره اش پروان شمشیر
بشم خانه کرد او را قدم است	کشاکش کار خود از مستی است
بی بود درین به نام میسی	یسیای را بود در و در میسی
نصه در کرا میدت بر نیاید	نوییدی بگریخوردن شاید
در دگر میسایند و گدازگاه	ازان در سوی مقصود او ریاه
در و درون ز لیلایوسف علی نخاستم و بدل کردن مجبور و ذیل	
مقصود دگر چنین یوسف و ما ندانینا در عتیر و تاسف	
خمن پرواز این کاشایان	چنین پرواز پرواز پرواز
که چون زبست بشم خانه افتاد	ز لیلای از جان بر خاسته است
که ای یوسف بشم من قدم نه	ز رحمت پادشاه دشمن حرم نه
دران خرم حرم کردش شمشیر	بر خمر روشن و مثل آسم

حیرت از افکار حایله	ز چشم حایله آن در شش حایله
در شن آمده پیکار بپسته	ایمده شنایان آن پسته
در و خ عاشق مشوق کتیس	کرند شعله و آتش پستیس
بخ مشوق در سپه ای نامه	دل عاشق سپه و شوق دواز
موس از صید ان کشته	طبع را آتش اندر جان فدا
ز لیا دیده و دل پست جان	نماده و پست خود در دین جان
بشیرین کتیمای و پندیرش	خرامان بر دتا پای سپهرش
به بالای سپهر افکنده خود را	باب دیده گفت آن سپهر قدر را
که ای کلنج بسوی من نطلب کن	بچشم لطف سوی من نطلب کن
اگر خوشید روی من بپسند	خواه از حزن من غم شسته چند
را تالی درین سخت پسندی	که چشم حمت از رویم بر بندی
بدینان دل بسیار سیکرد	بوی شوق غیش افکار سیکرد

دل و پست نظر باغش شیدا	ز چشم شیدا سپهر در پیش میداشت
بنوق غایب افکنده در پیش	مغور کرد با او صورتش شیش
ز پنا حسیه را افکنده بپتر	کرست بیکه که را انگ در بر
از ان صورت زوآن حرف نظر کرد	نظر که گاه خود از جای دیگر کرد
اگر در را اگر دیار را دید	هم حمت آن و کار خیار را دید
رخ خود در خدای آسمان کرد	بستف از تماشا ای نا کرد
ز دوش میل از ان ی زینا	بظلمت در روی بیخ
ز لیا آن نظر شده تازه امید	که تا بر روی آن تابد و خورشید
آه و فایه و زاری در آمد	ز چشم و دل بخونباری در آمد
که ای خود کام کام من و اکن	بوسل غیش و دم را و اکن
منم شسته تو آب زرد کاسی	نیم شسته تو جان جاودایی
چنانم از تو دورای کج نایاب	که باشد شسته چنان شنبلی

توخت سالها در تاب بودم	ز شرف تو چو در چو تاب بودم
مرا زین پشتر در تاب گذار	چون نیم خور و چو تاب گذار
بخت آن خدایست بر تو کند	که باشد بر خدایان خدایان
باین چنین جهانگیری که داد	باین خوبه که در عارض نهاد
باین خوری که تا به از نیست	که دارد ماه زار و زینت
ببردی کانه اری که داری	بسر و خوب رفاری که داری
بهر بکان ابروی تو	بمقاب کند کیسوی تو
بیجا دگر کس مردم فریت	به پاوی سپرد جا و ریت
بآن بوی که یکویی میانش	بآن سپری که میخوانی و دانش
بسکین شط است بر روی کارک	بشیرین خنده ات از خنده کت
باب دیده من را شتیاقت	بآه که مرا از نور شرافت
بهر ماسنه که زیر کمر از روی	که خا حشر از اند و هم از روی

باستلای شمت بر وجودم	باستلای شمت بر وجودم
بدل نمیرست تا دهن تو دارم	مواهی بیست از مانع تو دارم
ز ماسنه مردم و مانع و لم شو	یوی و شق مانع و لم شو
ز قحط سحر و پس تا تو دم	بخش ز خوان و صلت تو تا دم
ز تو ای غل حشره و من شیر	کمن خوان مانع و سیج تقصیر
مرا زین شیر و خرمات و تان	ز جان او و زین خط و تان
جواش و اید و صفت کاپی می او	که مانع با تو کس از پری او
کینه ام و ز بر من کار را امک	فرز بشیه مصویم و ستمک
کمن ز ناب عصیان انم را	موز از آتش شوت هم را
بآن چون که چو نه صورت آید	از و نه چون بر و نه صورت آید
ز بحر جود او که وون مجاپ	ز برق فرا او خورشید بامت
به پاکه که کز ایشان او ام	بدین پاکه که کز ایشان او ام

ازین است روشن که مرمن	درین است خشان اهرمن
که گرام روز و پست از من ازی	مرا زین شخام پس و کداری
زین جان منم کام یابی	بقعه و کشم آرام یابی
کمن چهل و تحویل مقصود	بسا ویرا که خوشتر آید از زود
که افتد صید مکنو در رودام	بیاست از زود مایکوی سپهر بجام
زین گفت که ترش نه جو تاب	که اندازد مشردا خوردن آ
نه تو قم جان رسیده بر لب امروز	نیارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مراد آید پدیدار	که با وقت و کرا اندازم ای کار
مدام نامت زین مصلحت است	که توانی بمن کلین خطه خوش است
بگفت مانع من آن وجه است	عقاب ایزد و قدر غیرت
غزین کج بختی که بدام	بمن صدمت و خواری سپاند
بر من که رویش پنهان که دانی	که از من بپسند کانی

زین است که چون روزیست	که افتد بر زما کاران غمت
جای آن بنا گشای و پسند	مرا پس و نشانی پسند
زین گفت زان شمن میبیش	که چون روز طرب بشیدم پیش
دم جامی که با جاش پشیزد	زینستی قیامت بخشیزد
تو میکوی خدا می کریت	همیشه بر که کاران است
مرا از کوم روز در خزینه	درین خرم سپهر باشد دینه
فدا سازم همه بر کفایت	که تا باشد از ایزد خد زخوات
بگفت کنش نیم کاوند پسندم	که افتد بر یکدیگر کزندم
خصوصا بر سنیزی که غریزی	تر فیه بود بر من کنیزی
خدای من که توان حق کدایش	بر شوی کی شود امر کارش
بجان او چو فردا کس کمید	در امرش کجا رشوت پذیرد
زین گفت کای شاد و خوش	که هم تا بقیامت سپهر باد هم تخت

دلم سیر محنت بهشت	ز بس کاری بهانه بهانه
بنا که سروی و حید ساریت	بهانه فی طریق است بهشت
معاذ الله که راه کج روم من	ز تو این چید دیگر تشوم من
عجب عطا قسم آرام من	اگر خوابی که نه کام من
بکنش گفتن آمد روز من سپهر	کجاست از تو مرا و من سپهر
زبان در بند دیگر زین سه افات	بجین از جا که فی التا خیر افات
مرا و خشک فی آتش عداوت	ترا آتش جنش شادوت
مرا این دو دشمن کی کند سود	چو در جنت کرد و دایا زین سود
ازین شب و دوم متابی	چاره اشمن زن کیدم آپی
ز لیا چون پامان بر داین از	تعطل کرد و دیگر یوت آغاز
ز لیا کنت کای عمری عبارت	که بروی زین و قسم عبارت
من بروی کارم دست در را	که خواهم کشتن از ویت تو خود را

بشیرت دستم اندر کردن دین	و که ز پیش از خجسته
نیاری است اگر در کردن من	نمودن منت عالی بکردن
کشم خنجر و بوسپن بن خویش	چو کین خون کشم مرا خویش
نم ز بن جان افغان جد ایست	ز حجت گفتن یادم ایست
غیرم پیش تو چون کشتید یاد	پلی کشتن غمان بوی تو یاد
پس از کشتن زیر زده خاک	تو چون نه این جان بوسپن خاک
بگفت این کشید از زیر پیر	چو بر یک پد سپهر از خجسته
الی از آتش غم در تب و تاب	بجای شعله بر دانه قطرات
چو در دست آن بید از جای بر	چو زین زده بر کشتن پیر
کزین شدی پارام ای ز لیا	و زین ماه بکشتن کام ای ز لیا
ز من ای رخ معصوم و دیدن	ز من ای بکام دل سپیدن
ز لیا ماه و اوج و پستانه	ز دیو کشتن بید بید آن مه پستانه

کمان دشت که خواب کام اوداد	بوسل خوشتن آرام اوداد
ز دپت خود روانی خجراخت	بقصد سحر طبع و کراخت
لباز خوشین زان پیشگر کرد	در ساعد طوق زان پیشگر کرد
بر پیش ناگشتن زان پیشگر	ز شوق کورشتن تن صد پیشگر
ولی کشت ویرین بر پیشگر	پلی که مر صدق و کراخت
و لشخوات پیشین بالاس	ولی میداشت حکم عصمتش پاس
ز لیخا در تعلقا کرم دیو پست	می انگشت اسباب تافت
نهادی بر از از خوش پستی	یکی عقد کشتادی دو پستی
فهادش چشم ناگر بر میان	بزرگش پده در کج خانه
سواش که دکن پده بی پست	درین پردوشسته پردگی گیت
کفت آنس که تان بند پستم	بر پم بند کاشی پستم
بقی تن آرزو جشش ز کور	در و نش طبعه پر شک او فر

بر ساعت شاد پیش ایدم	سر طاعت نهاد پیش ایدم
در دین پرده کرم جاکیش	که تا بنوبه بوی من کجایش
ز من پان بی دینی نمیشد	درین کاری کمی پستی نمید
چو پنهان سخن بشنید ز دکان	کزین یار شدم منت یک کشت
ترا ای چشم از مردمان شدم	درین باغ مردمان شدم
من ز دانی پناهی شدم	ز قیوم توانای شدم
کفت این در میان کار جیت	و نمانش آنکه پندار جیت
الف کرد از دو شاخ لام الف در	رماند از کار یسین شمع کافور
چو کشت اندر و دیدن کام ترش	کشتاد از سروری راه کیش
به در کار بی در کشایی	بریدی شل غلبه پرد جایی
اشادت کردش کوی کشت	کلیدی بود پرست درشت
ز لیخا چون بیدان از غمت	بوی از حسین در کار پست

کشتن رخ امید شکارش	که با نام کشته چو ایش
به پشم نیت بزرگ پسته تری	کشته تادم از سر کار و بازی
پش پید من عزت مصریوسف را و بر رخ نه و نهان و دشتن خپ	
میان می و زنی کشته و نقاشی آن کردن نی از روی مکر و حیل و دود و دیر	
چنین و خاشاکش این پناه	که چون یوسف برودن آمد رخا
برون خاشاکش آمد غیش	که بدی از خواص خاشاکش
چو در حالش سوزش کشید	در آن اشکهای عاقل بر پدید
جوابی دادش از حسن و دنیا باز	تجارتش از قشای آن راز
غیرش دست بکرفت از پر مهر	برون دشتش بی آن چهر
چو با هم دیدشان بوشش گفت	که در پهن باغ و احوال من گفت
بگم آن گمان از بر داشت	تا با نه چپنه آن از بر داشت
که ای سندان عدل در آستین	که با امت بزرگش نازت

لی با نام آن کشته شدش	ز سوی پشت پیرامش
برون فت از کف او هم رسید	ساحل خنجره بر این دریده
زنی زان غرامت پینه زد چاک	چو سایه خویش افکند خاک
خوشی ز دلش دیر داشت	ز ناشادی خویش یاد داشت
که او یل از بی اقبال بخت	که بر دوازده نام آن ازین بخت
در نفع آن رسید که دادم بخت	در نفع آن شد که کام بخت
غریب کرد و زوری شکستی	که بر خود که تحصیل قوتی
بجای دید شبهازی شسته	ز قیدت شامان با برشته
بگرد و رسیدن کرد آغا	که بند و پرو با شش ابر و آواز
زمانی کار و پرکار او کرد	لعل خورشید در کار او کرد
چو آن شب از کرد از دوی گناره	ماندش غیر ما چپند پاره
منم آن شکستی از و زخور	ماده از مرداد خوشتن دور

بکار خویش بی اندیشگی کرد	درین پرده حیات پیشگی کرد
غیرش او رخصت کای پادی	که کرد این کج نهادی ای پکی
بگفت آن بنده عسری که آغاز	بفرزندی شیدا ز لطف پیر و از
درین خلوت بر است خسته بودم	درون زکر و محنت رفقه بودم
چو در دال سپهر مالیم آمد	بقتضای من سپهریم آمد
خیالش آنکه من از روی آگاه	بخرم کلستانم او را و راه
بازن غبان کشته محتاج	برو سپیل نهارت کل تباراج
چو دست آوردش آن از روند	که بکشد بدین کج وصل من بند
من از خواب گراں پیدار شدم	ز جام خودی شیار شدم
براسا کشت از پداری من	که بران شد زخم شکار من
زنج از شد من کی سوی در آورد	بر روی سبک بختی در بر آورد
شاهین در قفس می دیدم	درون نهاد دیاوی پدیدم

کرشم دامنش بخت و چالاک	چو کل فساد در پسرانش پاک
کشاده چاک پسرش دهانی	کند سوزم از روشن پانی
کنون آن بکه چون پسندن	کنی بچند مجوس پس زندان
دای خود بر تن اندام پاکش	نهی در روی که سازد در کناش
پسندی بروی این رخ گرازا	که کرد و عسرتی مدی گرازا
غریب از وی چو بشنید این سخن را	نه بر جادید و دیگر خشتین را
دلش گشت از طبعه بقیامت	ز بار زاپاست شمشیر همت
پوست گشت چون شتم که پرچ	پی چ تو شد عالی و در سبکچ
بفرزندی گزینم بعد از است	ز حمت پادشاهم عالی میگشت
ز بخت را مودار تو کردم	کینه از پادشاه تو کردم
غلامان حلقه کوش تو کشد	صفایکشان و فاکوش کشد
بال خویش ادم امیارت	مکر دم بختل در هیچ کار است

نه پستور خورده و این که کردی	غناک الله چه بد بود این که کردی
نی شاید درین پرآفات	خزاسان اهل احسان امکا
ز کوی تن که اری تن بستنی	نک خوروی مکد از یکشتنی
جریه صفا خیز این تابت دید	چوموی ز کوی آتشن جید
بد و گفت ای سیز این او چندی	نکخایه نه بدیرج ایرم پسند
ریخی هر چه میگوید در غنیت	در رخ او کما دلی ز غنیت
ز ناپلوی چپ شد سر می	کس از چپ بستی هرگز ندیده
بر اندک شمای چپ از ترا	که از چپ بستی شکل توان چپ
مرا ندیده و در در چم و	که کرد کام دی ز من سپر
کمی پس در آید که ز چشم	بهر کرد و فنون خواند بخیشم
ولی هرگز بران تناده ام چشم	بخوان وصل و تناده ام چشم
که هشتم من که با خلق کرمت	نم بای نیانت در حرمت

بدان منبد که چون سولی پسند	دو بر پسند سولی نشند
ز غنبت و هشتم بر پیونخی	کرده از من کج من را
نیکو صحتی تویم و پستما	برویم صد در اندیشه کجما
باغونهای شیرین از هم بد	هر است در آن غلو گم بد
تضای حاجت خرد و حاجت این	بکون عافیت بر و است این
کر زبان و بوی در و دیدم	بصده در فاندیکه اینجا پیسیم
کز فایک شای و انهم	درید از بوی پس سپر انهم
مرا بادی بنیادین کاری بنود	بدون نین کار بازار نشود
کرت خود بولین کی گنای	بکس بسم الله این که چو خدای
ز نیل چون شنید این جبار	با پاکی ما کرد و دل خدار
در آن بن خرد و سولند ان کی	بفرق شاه و مهر و تاج سپر
با جمال سمنیز و غوغا جاش	که دولت پناخت از احسان شاش

بجای خون نشاند و روی بند	که ادبی که ایمان است سو کند
کند سو کند بسیار اشکاره	در رخ اندیشه سو کند خواره
بس سو کند آب از رویه کائنات	که روغن از تحت این تنه کجاست
چرخ کند کافور و دشتین	بجز اسکت و غش نیست روغن
از آن روغن چرخش بر فروزد	یک شعله جهانی را بسوزد
غیر از آن که بد سو کند چون یه	بساط است چینی در نور وید
بهر سگی اشارت که تا زود	زنده بر جان نیست نه چو چوید
چشم نم که جانش خراشد	ز لوش آیت رحمت باشد
زنده اش کند مجوس چندان	که کرد و آشکارا سپهر نهان

کشیدن بر تن کان و سبب ایلام و جانب زندان
 و کوهی دامن طفل شیر خواره و بیاکی آن و کذا **اشتن** وی را

چو دست اگر رفت آن مرد پسر سنگ	بخت کا و زندان کرد سنگ
-------------------------------	------------------------

بمک آمد دل بویخت از آن و	نمان وی و عا در سپاس کرد
که ای و با سپهر از ناستین	ترا باشد پشم از دایه
در رخ از است پیش تبت مبار	که دانه جزو کردن کشف این ار
ز نور صدق چون دادی سر و غم	منه تمت بکفار و در غم
که ای که بگذران بر روی من	که صدق من شود چون سجده من
بیشمت که کوشش	جو آمد بر بدف شیر و جایش
در آن مجمع زنی خویش لیجا	که بود وی در دوش پیش لیجا
پیرامه که کی رودش دشت	چو جان بگردد در آغوشش دشت
چو سوسن زبان حرفی زانده	ز طهارت پان حریفی بخوانده
قمان دگای غریبه پسته تر باش	ز تحمل عقوبت بر جگر باش
پیرا و ار عقوبت نیست یوسف	ملطف و رحمت ایلست یوسف
غیر از کشتن و سبب عجب اند	سخن ما و تقاضا نوبت اند

کرامی نشت لب لایس شیر	خدایت کرد به مقین پس تفریر
بکوردش که این اثر که از دست	که انم پرده غنچه و شرین درخت
بگفت من غم نام و غم غم	که گویم با یکے راز نیکی باز
ز غارت سگ من پیروی	که از صد پرده پس در پیروی
بر من تازه و کلبای بناری	که خندان خوشند از پرده داری
غم غم لیس کن که به این	که گویم با تو این راز نهانی
بعد در حال بویف کن نظاره	که هر من چنان شسته پاره
که از پیش پت در پیش خاک	ز لحن را بود در من از پاک
نداده دعوی بویف خوئی	همه کوی در برای خود در خوئی
وزار پس که در پیش من	بود پاک از خیانت من
در غمت آنچه میگوید اینجا	نداده صدق می پوید اینجا
غیر از فصل گل خوشین سخن کرد	روان شش حال پس من کرد

چو دید از پس می دید پس من	حلاست کرد بان بکار و زن را
که در دستم که این کید از تو بود	بر آن آرد این قید از تو بود
چه کیدیت این که پیش آوردی لعل	چه بد بود این که با خود کردی آه
ز راه بخت نام خوش شستی	طلبکار غلام خوش شستی
پسندید می بخود این پسندی	وزان بر جسم خود و بر خود خندی
ز کید زن ل مردان و غم است	ز ناز که های پس عظیم است
غیر از آن کید که ز ناز ار	بکید زن بود و ناز گرفتار
ز کز کسی عجب مبادا	ز نیکی نگاره خود در مبادا
بر دوزین پس با شش شش	ز خجالت روی در دیوار شش
بکریه گرم کن شکاه خویش	بشوزین حرف ناخوش ناه خویش
تو ای بویف نهانین از در بند	بهر کس گفتن این راز پسند
همین پس سخن جالاسی که تو	که در سخن گفت بر پای که تو

قدم از راه عشق سازی بر نه	که باشد پرده پوشش از پرده در به
غزایان گفت و پرده شد ز خانه	بخوشی بی سپهر شد در زمانه
تعلل و کسل است تا نه چندین	نگوخی خوش است اما نه چندین
چو در از زن خوشی کی گذار	ز خوشی به دیو به پندگار
مکن به کار زن چند آن سبوری	که آمد خنده در عید سوری
دست از زبان و دشتن زبان مصر و زبان طین	
بر زنجیر شودن و بستن غیرت عشق سپهر برین	
نساز عشق اگر چه سلامت	خوشتر سوانی که می ماست
غم عشق از سلامت تازه کرد	وزین غوغا گفت آواز کرد
علامت شعله باز از عشق است	علامت صیقل ز کار عشق است
علامتهای عشق از هر که آید	بود کابل تن از آتاز آید
چو باشد در کعبه ره در گران خیز	شود از آن آتاز نایب و تیز

ز اینجا اوج شکسته یی کل را از	جانی شد طبعش میل آواز
ز دهان مصر از آن آگاه شده	علامت را حواله آگاه شده
بزدنیک و بدشمن بی نماوند	زبان سپهر ز نفس دی کشاوند
که شد فایز ز ترسکی و نایب	دلش مفتون بهرانی علایب
چنان مغربان نش جا گرفته	که دست از دین و دینش گرفته
عجب کرامتی پیش آمد او را	که در در بند خویش آمد او را
عجبر کاش غلام ز دنی نمود است	ز و میازی و عمارتش و دست
به کاسی میخند و روی گاهی	به کاسی میزند و بادی برای
بهر جا آن دو این استید باز	بهر جا استید رهن کند باز
بهر جا آن کشد بر رخسار	زندان ز رخسار و دید و پیمار
ز غم غم که بگریه این بخندد	هر آن کاش که شاید این بندد
عنا پیش چشم او کوکویت	وزان و خاطرش را میل است

کر آن لبه کبی باشتی	ز نادر کجاست شایستی
ز دهان کایه ماکم گریه	بام کام دادی هم گریه
بمقوله کبی او پست بریت	قبول خاطر اندر تپک پست
باز پانچ بیکو شایل	که سوش طبع مردمیت لیل
بالولی شمشیرین کرشمه	که ریزه خون زده لبا چشمه
ز لیا چو شنید این استیلا	قصص حواپت آن مار استیلا
روان فرمود جشنی ساز کردند	ز نمان مصر را آواز کردند
چو جشی رنجا چیده اند	تراش ناز و نعمت در میان
ز شربت های نگار کنگ صایه	چو ز غلکس و غلک کنگایه
بوزیر و بهال بریز کردند	بمالور و عطسه آینه کردند
ز زین آن زش مطح خور	ز نسیم کاپهارجی پراختر
بضم و برخی شش کایه خوان	طعاش تفت چم و قوت جان

مرد از خور و دنیا سرچو آب	ز مرغ آرد و ده جسد تاپ
پی حلو آشنایه بنگوان ام	ز لب شکر زدن آن مرغ ادم
ز شکر شربت حلو ای ز کین	ببای قصر جشش و شیرین
برای شش و صحن می افکنده	تراوان جشش از پالوده شد
دهان شکان بهای شکر	مداود و مردمان لوزینه راجا
چو کشته با چو لوزینه زانها	بجو شش نام رفته بر ز با تنها
ز تازه میوانی نایاب	سید باغبان کرد و از آب
کمر و سیج مادرین تصور	کنایه برون نیناس سپهر
دهان هر کس سیزان غلامار	بخدمت چو طوطا و پان خوان
پروی دیان مصری حلقه بپشد	بپسند ای زرکش شش پشد
ز سر خوان آینه میایت خوردند	ز سر کار آینه میایت کردند
چو خوان داشتند از پیش مان	ز لیا شکر کویان مدح خوان

نهار از طبع حلیت سازد بر فن	ترنج در گزلی دوست مرزن
یک کف گزلی در کار خود بشیر	بدگر کف زنجی شادانگیر
ترنجی ناک و صفای فاق	پی صغریان مان نافع
بدیشان گفت بر کای از میان	یازم منگویی بالانشان
چو ادا دید زین سنج کام	بطعن عشق حسدانی غلام
اگر دیده ز روی پر نور دایره	بدیدارش مامعذور دایره
اجازت کرد و ارم بر دوش	بدین اندیشه کردم رهنوش
که گفتند که نرفت دگری	بخودی نیست مار از رویه
بفرمانقا بدو آید حسد امان	کشد بر تنق از ناز دامن
که ما از جان دل شتاق ایم	رخش نادیده از عشاق ایم
ترنجی که تو اکنون کف است	پی صغریان داروی صحر است
بر دین بی خشن نگو نیاید	نمی برد کی تا او نیاید

۱۱۶

ز لیلای او بر پویش نیست ما	که بگذر سوی مای پروازاد
برون پاک در پای تو ایشیم	به پیش قدر غایتی تو ایشیم
بود سخنان دل کج کامت	تا آید و کرد و درش است
بقول لایه بوی در نیامد	خوکل افیون او خوش نیامد
به پای خود ز لیلای او شد	در آن کاشانه نوازی او شد
بزاری گشت گای زرد و دیده	شای دل محنت رسیده
ز خود کردی نچینت امید ارم	بوسیدی قنادی خسته ارم
فدا دم در زبان مردم از تو	شدیم بر پسای مردم از تو
کز قلم نگذرد چشم تو خوارم	بزدیک تو بس بی اعتبارم
مده زین ار می بی اعتباری	ز خوا تو مان مصرم شهنشای
دل ریشم بک خوار لبیت	مک ریزی بران کار لبیت
مده در وفا داریم شک را	که نمیدار حق این مک را

شد از افقون آفاقون کرگرم	دل و دست پیر و نایب درم
پن تیرین و چون اورغاست	چو سر و از حد پیرش پاپست
خود او بخت کیستی میسر	به پیش حدش از عسر تر
تو پنداری که بود از مشک زاری	کشیده خویش از پیر و راری
میانش که با مهری کرد	ز زین خطه زیور گری کرد
ز چندان که در لعل کاسک	عجب ارم که نادان میانک
سیراق مرصع از جواهر	ز هر جهر تر از شش لطف ظاهر
به پائینی از لعل و کسیر	بر دست و ال از رشته در
روایی ز قصب کرده حایل	به ریش که در مدحان صدل
به پش او زین آقا و به	کیرخی از پیش ز کیش عصار
کی شش کف از شعر و خام	بسان پای و در کام و کام
مدان هر که دیدش جانک بخت	سخت از جان شیرین بخت

نیارم پس از کین مستی که چون	که از نر و منف کاهشیم بر دین
ز خویشتن آن کج نهفت	برون آمد جو کز ار شکست
ز نام صحران گلزار دید	ز گلزارش گل خواجه بدید
یکمیدار کار از دست داشت	ز نام خستیار از دست داشت
ز زبانشکل او حیران مابند	ز حیرت چون تن چنان مابند
چو هر یک در آن دیدار دیدن	مشاقتی چون خود بریدن
نداشتند هیچ از دست خود باز	ز دست خود بریدن کرد آغاز
کی زین آستان تسلیم کرد	بدل حرف و فای و رسم کرد
تلم ویدی که با شیخ از پستیز	ز هر حرفش و ن سخن یزد
کی پر ساحت از کف نجویم	کیشش جدول از سپهری بقیوم
بهر جدول و او سپیلی ز خون	ز قد خود نهاد پای پسر و ن
چو دیدنش که جز و ال از پستیز	بر آمد بانگ از نیان کین بخت

ز به لاله قدسی و شیت	ز چون آرم ز آب گل شیت
کرانم سپهر نهان نشانه	ز نجات مپست این آنگاه
عمر عشق آواز کس بود	دست کر شمار جان من بود
بوی خورشید منم اندم اورا	هر اوج جان منم اندم اورا
ایست در روزگارم دنیا ورد	ولی د سپهر کارم دنیا ورد
ازین بس کج زندان شغلی	اگر نهد بکام من کر پای
کداز عسمر در محنت کداری	رسد کاشش از نهان بخاری
دلش هر یک خونی کرم کرد	ز زندان خمی سپهر کشم کرد
که گیرد در قفس کجند آرام	کمره و مرغ وحشی بندد انام
ز عقل و صبر موشش ل ریده	کرده ای از نان گشت ریده
از ان محاسن چه جان پر تو	ز شمع عشق و یوسف خان بزدند
ز عشق آن ی دیوانه کشد	کرده ای ز حسن و بیکار کشد

۱۱۸

بر من پادشاه پرون ویدند	و کرد وحشی بندد مندی دیدند
کرده ای نهان حسن بخود باز	ولی بنور دور و عشق باز
زینجا دار پست از جام بوی	شاد و مرغ دل در دام بوی
جمال یوسف آمد نمی ارشیه	بقدر خود نصیب هر کس از وی
کمی ابرو محمودی و پستی	کمی اوستن از تپه ایستی
کمی اچان نشاندن جانش	کمی الال اندن در جانش
بناید سپهر بران بی برنج شود	کران بی برده اش بی هر کی بود
معذوره و شست زان صبر بعد از مشا به جمال و دست یوسف ایلام	
ز لیل را و دلائی کردن و سختید کردن برندان	
چو کالار شود جوینده بسیار	قزون کرد و بدان میل خسید
چو یک عاشق بد مشغول پای	برو بر عشق عاشق مستی پای
ز دینش آتش بود پیش از دل	چو پند و مکر می او تعابل

چو شد حالی ز یوسف شکال	جال یوسفی را شاه حال
ز یخارا از ان شور و کشت	یوسف میل جان پشتر شد
بدیش گفت یوسف چو دیدید	زین صحر او که نارید
اگر در حق او معذیرم هست	بدارید از علامت کویم دست
چو یاران ز درباری درایید	درین کارم بد و کاری پیاید
میکنک محبت ساز کردند	نمای معذرت آغاز کردند
که یوسف خبر دستیم حیات	بران تسلیم حکم اوروست
بدیدارش که ایکنک باشد	که بدید دل که خود پسند باشد
غشس که یاز بخوری ست	جالس محبت معذوری ست
زیر چرخ کس بد اکر دو	که رویت نمیدوشید اکر دو
شدی عاشق ملائمتی بر تو	درین بود اغماست نیت بر تو
مکنک کرد جهان پیما کرد	ز تو سائیت ز معشوق کم دید

۱۱۹

دل پسندین پیش منم بادش	دین مهربانی شرم بادش
نزدان پسین و پیوی زینت دند	نخن ادریخت و او داند
بد گفتند کای غمر کرای	دریده سپهر من نیک نامی
درین تپان که گل غایت	گل غار چون تو کم شکست
درین ایام که ز جوش صد بیت	تو این چاکر که سر را شمر فمایت
کن پای بنددی مایه جوش	خرد و آند بک از پای جوش
زین خاک شد در رست ای پاک	همی کش که بکس دامن خاک
چو کم کرد و ز تو ای پاک دامن	اگر که کشی ز خاک دامن
بمن حاجت محبت را کن	ز تو چون حاجتی اهر و اکن
بوی حاجت که حاجتی ست	کس از حاجت حاجتور آن ست
کس بر داشت حق خدمت کوش	حق خدمت ویرا فراموش
پناز من کرد و ز جد مبره ناز	از ان سپم که ای نخل پرا ناز

که چون بخوار سبزه سرکشی کار	نیاید سپر کسی جز ناخوشی بار
نور و شوید دل مهر جالمست	کز دست جفاش پیمالست
خدر کن ز آلود چون مضطرب و دوت	بخاری دست از سپر کشد پوت
چو از لب بگذرد پیل خطر مند	نهد دادرزیر پای شمر زند
در هر لحظه تدبیرت برندان	که پشت آراگاه پاشندان
چو کو ظلم جو این تیره و مشک	کز زبان ندکان از وی بفرشک
در آن صقین القوس مرزنده را	نشین بر مرکب از زنده را
در آن خشاد و دست پست استاده	نزد او روشنی ز مقلد باد
مواش باغ نخی سرو باسی	ز نقش گشت زار مر بلاسی
در شب تیره بغل امید ی	مذید دخر و صبحش بقیدی
یاد و مشک چون عمارت بر	تساع پاکمانش فلک بر
همه بر سپهر بیاب و پاشی	نستیر یک از زنده گانی

۱۴۰

سویک حس روی چند در وی	بجا و رخ کوی سی چند در وی
در بار و چین سپه آزار مردم	ز هر چین بند کرده در کار مردم
زده آتش عالم غمی ایشان	یسا از دود آتش وی ایشان
بکجا سایه حسین جنت سرائی	که باشد جای چون تو دل بای
خدا را بر وجود خود حیثی	بردی او در مقصود بکشی
قلم بیان سپهرین خط استم	بشوی از لوح خط بر خط هم
و گر باشد ترا از وی کای	که چند آتش می پستی بجای
چو زان امین بوی میاز باش	نمانی عدم و عمر از ما باش
که امر یک بخوبی بی نصیرم	پیو بر را ما نصیرم
چو بکشم لبهای شکر خا	ز خجالت لب فرو بند زلف خا
میس شیرین شکر خا که یام	ز لعل خا چه قدر آنجا که یام
چو بکشم کوشش و پند و گشتان	چو بکشم زلف و یارستان

کدشتن از روی خود	نه تنها بر او آید و نه
پریاں شد ز گفت و گویشان	بگردیدند و از روی ایشان
بخت داشت کن به مناجات	که ای حاجت دایم حاجات
پناه پرده عصمت شینان	این خوست غزلت کرینان
جراغ دولت برنی گزند می	حصار آفت نرسد پندی
عجب در مازده ام در کارایان	مرا از ندان به از دیده ارایان
باز صد سال از زمان نشینم	که کیدم طلعت ایان بپشم
بنا محرم طلب در لایق کوز	زود لایق قرب انچه دور
اگر تو کمر این مکارگان را	نیکوی عقل و دین و ایکار
که آمدت از شایعی بین	که دین می رسد ای ربین
چو زندان است یوسف از خداوند	و غایب از زندان پشایان
اگر بودی رفیقش غافل بود	سوی زندان نصفا نمودش

بپشتی افت از دهن پندار	دل مع رستهای ندان
ایکیز کردن زمان صبر زینجا را	باز ندان و پستمان
یوسف و منیران بر داری زینجا	ان گروه مکار و را
چو از دستان او بیدارستان	نه از خود پستی بت پستان
دل به مکتب از عصمت خویش	بسی از پستی به عصمت خویش
عنه خاش و حور شید کشته شد	ز نور قربا و نمید کشته شد
زینجا را اخبار ایکن کردند	باز ندان و بی دست کردند
بگویند کای پسین معلوم	ببود پستی چون تو محروم
چو یوسف کرد به حور زادی	یانی بر کن از جلدش مادی
شیدم از پند کوی خشت کشتی	زبان کردیم پیمان از دور کشتی
ولی سومان کنه و آمن او	نباشد خیر و سختی فنا و
چو کور و ساز زندان از ابران کرم	بود از کور و در دهنش م

چو کرد و زرم از آتش طبع فولاد	از آن چهری را انداخت استاد
ز گرم دزم چون مو اندیش کرد	چه حاصل آنکه گوید این سپرد
ز یخار چو زان جادو ز بانان	نمیدانم بدو این میدان
برای رحمت خورشید و خوابت	در آن ران مقام کج او چانت
چو بود عشق عاشق اکالی	ز بند جسد مرا دو چنالی
طینش خیش خواهد یار خود را	بکام خویش خواهد کار خود را
میوی یکدل ز بستان مشوق	ز نه صد حارسم رجان شوق
ز یخا به سیر زنجیر کشت	دل من مسته پر درون کشت
که گشتم زین پرده نام و مهر	شدم رپوای خاص عام و مهر
فدین تو لست در دوزن موافق	که من دی زجام گشته عاشق
درین نامون شکار استر ایدم	بخاک و خون طیان خنیر ایدم
بدل نیز نت چندان شپه	که چکان بر سپر چکان شپه

در آن سکرم که دغ این کانه را	هری ندانم ستم این جوار را
بیکویشش بند و نامرادی	بگردانم سادای بر نهادی
که این باشد پای آج اندیش	که این بازی کند با خواجده ویش
چو مردم قدر من او بر بستند	ازین خوشکان کیو نشیتند
غیر از این شیشه او را پسندید	ز این استصواب و طبع بخندید
کفاس قنکر چه کردم	درین معنی بی نیت کردم
پنجه دم که سری بند که سستی	یانه در دلم ز آنکه گستی
بدست تشنگین اختیارش	ز راه خویش نشان این غبارش
ز یخا از روی این رخت جوشند	سوی یغ غمان کی چشد
که ای کام دل به قصود جانم	بعالم جنت تو مفت و دی نامم
غیر از من بر تو بلا دست کردیت	پرست را زیر حکم دست کردیت
اگر خواهم زندان بیا زنت بی	در خواهم بر غفلت سپاس بی

نه سپهر گشتی آید باین	بر او شش و خوشی تا چند باین
قدم زن مقام ساز کاری	مر اعراسم بران خود از خواری
اگر کام و دست کات برارم	بر او ج کسیر یا نیت برارم
و کرده صد در محنت کشاده	لیا حربه و تیر زندان پستاده
برویم خرم و خندان شینی	از آن بهتر که در زندان شینی
زبان بکشد و یوسف در خطایش	بر او انپان که میدانی جوش
ز لیا از جواب او بر شست	بر سر سکان بی فرمک گفت
که زین آفرینش ز پر فکند	خشن پشمیه اش در بر فکند
ز آتن تیر پریش نهادند	بگردن طوق تپیش نهادند
بسان پیش خورشید نهادند	بهر کوی ز مصر آن سر بر نهادند
نهادی که نهادی بر کشیده	که هر سپهر گشت غلام شوخ دیده
که کیر و شیره بدنه می شست	نهاد یاد در او شش و خوشی

۱۷۷

بود لایق چون با پسندان	بصد خواری بدش سوی ندان
ولی خلقه زمر سو در تماش	همی کشید تا شام حاشا
کزین روی کو به کار بیاید	وزین دله اردل ز آب بیاید
امشبست این صید پاک پرشته	نیاید کار شیطان از پرشته
گمور و میکش از خونی بد پای	چه خوش گفت آن کوز روی کوی
که هر کس جهان بخت خویش	بسی بهتر ز خونی و پت یوش
بصورت هر که زشت اندر پیش	بر پست از روی رشتن می شستن
چنان که زشت نیکو می نیاید	ز نیکو پیش بر خوی نیاید
به نیان از بندش سیر دند	بنیاران ز بندش سیر دند
شدند از مقدم او شاخ و جلا	همه بچهر بیان بحسیر کوبان
و باشد قیدشان بدار اوت	بگردن غلشان طوق سعادت
ملای شد بدل اندوه ایشان	کم از کما غی غم چون کوه ایشان

ثانی جبار پید خور اسپرستی	اگره وزخ بود کرد و دشتی
بر جایار کلر چسار باشد	اگر کلخن بود کلزار باشد
چو در زمان گرفتار سپردم	بزمندانان یلخاد و پیغام
کرین بن مختش سپید بدل	ز کردن غل پایش بندگی
تن پشیش از پشین مغزی پای	بزرگش علم سپیش پادای
شوی از مشرق او کرد و ز مدنی	بناج حشمتش به سپهر بندگی
یکی خانه برای او جسد کن	بعد از دیکر او را بجانش کن
مقطر دارد دیوار و درش	منور به از طاق امطرش
در آن خانه جو منزل ساخت یوسف	بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد و آنجا کشت بود عادت	در آن سنبل عیار جادت
چو مردم در مقام صبر نشست	بشکر آنگاه از کید زمان پست
نشد در جهان کس ابلایی	که نماید زان بلا بری عطایی

اسیری را بلا باشد مرا پیلان	کند بوی عطارش با پان
در شیمان شدن ز اینجا از فرستادن یوسف علیه السلام	بزمندان و مستر باید و زاری کردن در محارقت و دی
درین سیمه دزد کاخ دیر پیاد	عجب غافل نهاد پت و می زاد
نباشد ز ابا و نعمت شناسی	مذاهد طبع او به پاسبانی
بخت کرد چه حسری که ترا ند	مذاهد قدر او تا در غما ند
بسا عاشق که به حشران لیرت	بماند اندر مرقع و شیرت
همک چون آتش هجران منور و زو	چو شمعش تن کجا به جان بود
چو زندان بر گرفتار آن زند	کلبستان شد از آن کلبه که خندان
زین کس زان سپرد و بکانه	باز خرم کلبستان بود خانه
جوان سپرد و از کلبستان مرشد	کلبستان از زندان تیر و ترشد
بیکش آمد در آن زندان دل و	یکی صد شد و حشر آن مشکل و

پهنگل از تیر بر عاشق ار	که بی دله از پند هائی لدر
چه آسایش از آن کز ار ماند	کران گل حیرت بند دغار ماند
سپهان خار در کزانی کل	بود خسته پی از ارباب سل
چو خالی دید از آن گل خوش تریش	چو فتنه چاک زد سپهر مرغش
از غم چون پر بر آید جان غمناک	پس ز کز چپ جو عاشق نه چاک
در می بر پند خد میکشاید	که غم سپردن و دوشادنی آید
باز من سچو گل نپای بکشد	چو پندل مرغی سیر بایکشد
چو روی دی و مرغی از جان نشانی	ز سحر یار خود بکشد جانینه
ز دشت ال بدین شک میگوشت	بقصد صلح طبل جنگ میگوشت
اگر چه بود شاه خیل خبیله	بخت آید بران آن طبل کبیله
بهر تیغ سپهر بچه خاک می چخت	سپر شک از دید و فنا که بخت
ز خاک آید سکر و این چنین کل	که نند در خسته های حیر و دل

دلی رنجه که جبران دل نمکند	باین یکشت کل کل شود بند
به دامن علاج نفا می چشت	بقصد در عین نایب چشت
که میخواست با شانه آن خون	که از جوشش لب میر حیرت پر خون
رخ گلگون خود می ساخت نیلی	چو نیل و زهره تپهای سیلی
که سپهر نمی در خور آمد غمی را	تا جای که بودی ماتی را
ز دل و این رسم بر دینمزد	ز جبر است بر از انوسمزد
که این کاری که من کردم که کرد	عین زهری که من کردم که چورد
درین محبت پر ایک عشق شسته	ز د چون من با چرخیش شسته
بر پشته خویش بنم خویش کندم	ز کوری خویش ادر چپه بکندم
از غم کسی بر پشته خویش بستم	بزی که دشت خود شکستم
الم خون شد که بعد از عطاری	که از ددم بگفت ز پنا کاری
لوحستان ملک بخت من نیست	ز دشت خورشید ادم و دشت نیست

یگانم از دل آواره خویش	تیدانم چه سازم چاره خویش
بدینان نوحه جانور نیس کرد	شب اندوه خود را در شب کرد
زمر چتری گزان بوی شنیدی	یوی و زجان آبی کشیدی
گر قوی دم بدم پسر امن داد	که روزی بود و بودی بر تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی	بدان پیکین اغ خویش کردی
کمی رو بر کرباش نهادی	بعد چهرت ز رخسار او پدید
که طوق حشمت آن کردنت این	چه کلمه رشته جان پست این
کمی رستخیز پست بردی	ز بخت آن پست برد خویشی
نهادی دو چشم خود بختیم	پاد ساعد شکر دی را پرانیم
کمی کردی بدیده خویش جای	که روزی بود و بر پشت آن پای
نمودی امید از پای بوسی	بدامن بوسی او چای بوسی
چو زلف منقش روی خویش	قشادی کردی و کوه خویش را

کاین میله این سستی بودت	جهانی حبشش فرق بودت
که را گزینشش را دادی	چو دیدی بندیکه را دادی
پاد آموختنید افکنش	کنش ساشی کردنیش
چو ز کشتن عدلش از کم گشادی	بگریه دیدی پرغم گشادی
بشپتی اس ز اسبک نیارش	ز اسبک لعل دیتی طارش
چو غنیشش بای بخت دیدی	از آن بوسی بجای نعمت دیدی
با خویش شدن دل گشتی	ز بی خویش طاعت طاعتی
نهادی بند بر دل از خود اش	ز خون دیدی دادی کف اش
بدینان مردش از غنشی بود	ز مر چپیزی جبار و ماتی بود
چو تهر بخت دید از بخت	بداغ دوری زویدار بخت
پشیمان شد ولی بودنی خویش	بغیر از صبر بوی بودش
ولی صبر از چنان و چوئی کرد	کی ز دل مراد پس بدوئی کرد

بلاک عاشق از جانان جدیت	بمحصص که بعد از اشتیاق
چو آمد عقد صحبت در میان	بر وقت عذاب پسرکرا
و که بر صحبت در میانیت	جدایی از دوست اما چنانیت
بمکت آمد ز خود ترک خودی کرد	بمکتی چون شد پس بی کرد
پس خود بر دور و دور میزد	پسینه خیز خود را میزد
به نام قصری شد پاسبان ار	که آنجا بخت خود را گونار
ملک بکنسوی شبر کن میساخت	آن افسوس را بک میساخت
خلاصی از جای سر میساخت	ز شربت دار جام ز میساخت
همی بسید و ای و پش پش	بمکت از غنیم جان و حاش
که از جانان دریت با دگاست	ز لعل و لبالب با دگاست
راهیت آنچنان با دگاست	که سرگز نایدیت یا دگاست
زانی با خود آید این خودی چند	خود مندی کرنی آن خودی چند

دل را به خشم خون میانی تو	که کرد دست این که گون میانی
زانی صبری منت و بی منت و تاب	برین آتش ریز از جوی صبر آب
دست بست که دستم بر این کار	کشت بای بود به پسر این کار
خوگیر و صبر محنت و زین	ناید سپهر کاه از جابرین
و آن باشد که در این کشتی پای	بپاں که با شپای بر جای
صبری ای صبر و قری آمد	قوی تر ناید صبر و قری آمد
صبری موه امتدت آورد	صبری دلت جاودیت آورد
صبر اندر صدف ابراش دور	بصبر از لعل و کوه کان دور
صبر از آه ای خوش هر چون	ز خوشه رده و از آتش هر چون
صبر اندر جسم کقطره آب	شود ناه را با محبت آب
الینا بادل جان رسیده	شد از گفتار و ای به رسیده
کریمت از دیده تا بدامن	کرفق از صبر کوشش تا بدامن

ولی بصری که گریه داشتش پیش	تقول صاحبان مصلحت کیش
چو کرد و ناصح از کلمات خاشوش	کند آن حرف اعاشش در پیش
بی طاقت شدن نیاید در مخالفت پیوسته	
علیه سلام و در شب همراه دایه زندانی شدن	
چو در زندان مغرب یوسف هر	نمان کرد از زلیخای فلک هر
زلیخای فلک چه سر و شد کم	ز مهر یوسف اندر است انجم
زلیخا غم یوسف چنان کرد	که از اسب جگر کوفت نشاند
شفق شد از اسب او جگر خون	و زان شد دهن کرد و چکن کون
بگریه ناله جانوز برداشت	همان آه و فغان و زرد داشت
چو روی اندر شب آرد و زور شفق	بشک کرد و فروخته سوز شفق
ز سحران تیره باشد روز کارش	نزاید تیره کی شبهای تارش
جمعش بود در سپهر	شش کرد و سپاهی سپاسی

شب ایست بود اندم که آید	برای حالتان تدوید
چو آرد از شب چه پیشه و ن	بجای شیراز دلهام که خون
از آن در که بر خور دار باشد	کز میان بچاشن خنجر باشد
زلیخا را چو از بی صبر می کش	بدین خنجر کی آمد شبی پیش
ز لبسه دور و ز دلد از جور	شبش بی دانه خانه بی نور
چو بنور روی جان پرتو افکند	بصد شعل کرد و خاز روشن
ز بس اندوه دلش سخت	ز دیده خون می بارید و سخت
ندام حال یوسف چیست شب	کیصل صحبت او کیت شب
که گسترده تا پادشاهش را	که کرده را پست بالین پیش را
جوان افروز با نیش که بودت	کف راحت به نیش که بودت
که گشت ده کبرند از نیشش	که بوده وقت خواب افشار نیشش
مهری معاش یافت یاسین	جمع آن امش یافت یاسین

کل و سپنجان بخت	سپل پنباش بخت
زنده اگر بوی گلشن را	بروید مکر و پنباش را
دلش چون پنجه در تنگی ندارد	ریا چون کل شادی بگشاید
هیئت این چنین بر لباسی	غم خود تا رشب گذشته پاسی
از آن بر طاقت و مانی نمانش	بل از جوی صبر آبی نش
ز شوقش در دل افتاد آتش نیز	مداید دیده و پرخون گفت نیز
نگه میدم جانب زندان کرایم	بان بخت پس از پنهان ایم
امان گوشت زندان شنیم	زندان اینی خود را بپنیم
چو زده انجای انسان کلند ایت	نه زنده ان جگه سرم و بستار
دل هر عاشق از پستان کشاید	مرا این پنجه در زندان کشاید
روان شد چو پسر و مادر و دایه	قافله یاران و بنیادین سر دایه
اشادت کرد تا مکتب در و راه	نمود از دوران تابنده راه

۱۴۹

بندیش پس بجاده از دور	چو رسید در سان خود در نور
کمی چون شمع بر پایستاده	برخ زندانی از نور داده
کمی خشم کرده قامت چون نو	کفنه بر لب از چهره پر تو
کمی پسر بر زمین از خدر فقیر	جوشش تازه کل از بادش بیکر
کمی طبع تواضع در کفنه	نشته چون نغمه پسر کفنه
... دور و بوی دیکه بخت	ولی در کشت تاریک بخت
لجان زاری از دل زد میگرد	ز کس یاسین الا که میگرد
دل لعل لب را میخراشید	ز نخل ترطب را می تراشید
زخم خنفسان و اسک گلگون	عمید از دور و این از پیر و ن
که ای شمع و طبع ما زینسان	مرا از طبع اند و مینسان
بیغم آتش از خست عفت	پیرا پای وجودم سوخت عفت
ز در آتش وصل و ای	نایی از دلم تشنه و تب

سبح حکم کردی سپیدار خاک	مهی چشم ترا زین غم ب باک
مداری جسمی من	زنی روحی و جسمی من
ناله مر خطام از غمی زاده	مرا ای کاشکی در غمی آوازه
در میزاد مادر کاش وایه	بفرق من می بکشد سایه
در شیراب کم نمیداد بهرم	بشیراز قهری آهخت ز سرم
ز حال غم بدینان در سخن بود	ولی یوسف بحال خوشتر بود
پرسوی به ان غم نمی شد	و گرمی شد از غم سینه شد
چو شب بگذشت همچون هیچ خزان	ز لیلیای گلک شد شکست زان
غویو کو پس بلباسی برآمد	موزون در چشمه و نهی برآمد
دم یک صفت بر خلقم اویت	دشمن از خان شب فرویت
خود پس از خواب شب بگردن افرازد	پای تیشه کرد به پا ز آواز
ز لیلیا و اسن اندر چیده و برکت	بخدمت اسنان سپید و برکت

زندان آهش غمناک شین بود	شد آمد سوختی به آتش من بود
نظاری جان و شد آن کت پوی	نبودش خبر جان آمدن می
کمزوی پس میان نیل چندان	که بود آن چست و لرزیدن آن
بی ز که زنده نیست یارش	بجز زندان کجا باشد وارش
<p>روشن زینجا بام قصر خوشترن و از اینجا نظار دارم</p> <p>زندان کردن و در مجازت یوسف زاری دشتن</p>	
شب آمد عاشق از پرده راز	شب آمد پند از آفتاب راز
توان بس کار در شب بیکر کردن	که روزش کم توان به سپهر کردن
ز لیلیا چون چشم شب بگذرانید	ز غم بل آتم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش	صد اندوه بکروز آمدش پیش
خرویدی آنکه در زندان گذر روی	بجای بر آنکه بی زندان گذر روی
ز نغمه های شش به لفظ چیزی	بنیادی کف محرم کسیری

و پستادی زندان می یفت	که تا دیدی بجایش دی بخت
چو محبوسم زندان آمدی باز	مرا بر صفت قبازی کردی آغاز
کمی و بگفت پایش خدای	کمی صدمه به پیش رفتی ادای
که این شست کان چنار دیده	و یان پست کاجا هر سپیده
اگر چشمش نایم بوسه دادن	و بار و بگفت پایش نهادن
یو پشم باری آن بشی که گاهی	کند در روی ز پایش گاهی
هر سپیدی زان بس حال و را	جمال روی فتوح خال و را
که رویش نغمه سوداگرندی	بکار او نغمه دست بندی
کلش از آن هوا پر مردکی نیست	مش از آن زمین از روی نیست
نه غمتها که بر روی خردیانی	و زین لدا دیو آرد و یانی
پس ز پشیم و نه پای پیما	ز جایز خاستی چشم خنبار
یایم کان در یک غم فیهوش	که آنجا بام زندان می فیهوش

۱۲۱

هر آن سر و شدی شهادتی	در غم فیهوشی خلق بستی
آمدید در برش کال لیل پستی	سوی ندان نشکر کردی و گشتی
که هم تار دی کلامش بپشم	بس این کز بام خود باشم بپشم
هم شایسته دیدار دیدن	خوششم با او در دو دیوار دیدن
هر جا ما می منزل نشین پست	نه خانه و نه خلد برین پست
ز دولت بخت و سپهر یاد دارد	که خورشید چنین می پایدارد
مرا دیویش از غم شست بگشت	که شست آن بران یو از شست
پس دات پر سر از اید از آن	که سپهر من فرو دارد و بکس
چه دولتند باشند آستمانی	که بوسه پای انسان آستمانی
خوش آن کز شمع هر شش نگاره	شم چون فت کرد و پاره پاره
در اقم پر کون از روزن داد	به پیش آفتاب روشن داد
مزاران شک دارم بر زمینی	که بخرا بده زان نازینی

شود اگر دوا بشن مطهر	ز موی خنجر افشان منبر
خن کوتاه تاب کارش این	کر فاشین کن کارش این
درین کفار جانش لب آمد	درین نازده روزش لب آمد
چو آمد شب کر شد جداش	که گیسو دیشلین شب پیش
شش آن بود و ز این تبار	که زندان بود جای انی لغز
بش زندان شدن چاره کردی	روز از غده اش نظاره کردی
بودی سچ که خالی زین کار	کسی دیوار دیدی گاه دیدار
چنان یوسف بخاطر خاشاکش کرد	که از خان جهان پکانش کرد
ز پس بریاد او کم کرد خود را	بپشت از لوح خاطر نک بدر
کنیزان کرد پیدادند پیش	بودی پندایشان و مدش
کفتی کنیزان گاه و بگاه	که من هرگز نباشم از خود آگاه
کفتی از من گایه مجوید	بجایاندم اول پس بگوید

۱۲۷

ز بنسبایان و ان خود آیم	وزان کجاست تنید کشیم
دل من پست باز ندانی من	از نیت این سه میرانی من
بخط سر کرا آن کرد	کج از دیکری آگاه کرد
کجست از حال خود روزی برایش	ز غم شترانماد آیدیش
ز غم شش برین برید پس	یغما خیر و یوسف یوسف
ز غم شترانماد پیکت	بلوغ خاک نقشین فربست
چنان بر دوشش کلاه	که پروان دیش از پست خبر دست
خوش آنکس کان ای بی باغش	نیم شنایید از خویش
کند در دل خفا جالبی	که کجایه نازد دیکری را
در آید سچو جانش در رک و پی	نشانده یوسف مو خالی از وی
نه بوی بیدش از وی نازکی	یصلی باشدش با کس مشکلی
اگر کوید سخن با یار کوید	و کج بود مراد از یار جوید

یار و خویش از دستاری	بهر پیش سپهر از عشق کاری
رخ اندر بخت کی از زحایم	ز بود خود برون آید تانی
تو هم جایی ز بود خود برون آئی	بدولتخانه سرمد و رون آئی
چو اتم ز راه دولختانه دانی	نه از دولت بود خدین کرانی
بر این دام کران جانان قدم نه	قدم در دولت آباد قدم نه
بودی زینانی زان نبودت	مباش امر در هم چونیت پیوست
محو اندر خود می بس بود خود را	کزین بود انیسای سو خود را
در آمدن پیوست علی است پام	
بزدان و تغییر خواب	
گرفتار از کردن	
زما در هر که دو ملتند زاید	فروغ دولتش طاعت زواید
بخایست بلان ده کلزار کرد	کل اندوی منت تا تار کرد

چو ابرار بگذر بر سید کشتی	شود از مقدس خرم بشتی
چو بادار در رود در تاز به پای	فروزد از رخ هر کل پاری
ماندان کرد در آید خرم شاد	کنند ز اینان از اعراسم آزاد
نمزدان گرفتار از ندان	کلیتشان شد از ان کبر خندان
همه از مقدم او شاد گشتند	ز بند در و در پنج آزاد گشتند
بگردن غلش شد طوق اقبال	به پارت خورشیدان ز خند خیال
اگر زنده ایی به چار کشتی	ایر محنت و تیار کشتی
و گر جابو گرفتاری شد می کش	سوی می سپهر کارش کرد می کش
بکمر بستگی بی چار و ایش	خلاصی ادمی از تیار و ایش
کشاد و روشدی در از نیا جوی	ز کلی در کشاد و در دیش دی
و گر بر غلش عشرت شدی تلخ	ز ناواری نو دوی غلش سلخ
ز زرداران کیک ز کرفتگی	ز عیشش شلشکی بر کشتی

وگر خوابی بدیدی یک بستی	بگرداب خیال افتاده خفتی
شنیدی از لبش تیر آفتاب	بخشک آمدی رخش نکرد آب
دو کس از محراب شاه آنجم	ز خلوتگاه و تبش ماند محروم
زندان محش بودند و همراه	در این مکتب با او هم آواز
پشت هر یک دیدند خوابی	کران جانان افتاد تابی
یکی مرده خواب از نجاش	نمی بخشید از قطع حیاتش
ولی تعبیر او زیان نماند	وزان جانان بار کران
پس بخت خوابهای خود بختند	جواب خوابهای خود شنند
یکی را که بشمال از دایره آمد	یکی را بر در شه بار دادند
چو از روی که نوی شاه میرت	بپسندگاه خود جاه میرت
چو و سوی شه پندیش کرد	باو بر صفت و صیت این چنین کرد
که چون صحبت شد با یابی	بیش فست گفتار یابی

هم از تبش یاد آوری زود	کران یاد آوری و منبری بود
بگویی پست در زمین غری	ز عدل شاه و دران بی غری
بخشش بی که من پسندد بخور	که مست این طریق عدل دور
چو خندان بره و زار دولت شاه	می رفتند از تیر و تیر شاه
چنان رفت آن صیت از خیالش	که بر طبع نیامد چند پاش
نهال عدل اشک آوری آورد	زندان بلا محسوس آورد
بی ترا که ایزد بر کریمند	بعد عسر مشوقی نشیند
در اسباب بر رویش بند	رسم این آتش کم پسند
تا به سوسوی خود روی و را	ز مرکز کس بپلانده روی و را
به پست غیر تا به جش نخوابد	بغیر خویش تماشا نشود

نخواهد پست او درد من کس
ایرود از خویشش خواهد پس

طلب کردن پاوش و سر و پست برای خیر خواب و تعلل کردن
دی تا آینه میان آن و زنان معرکه شسته عجز رسی نماید

بسا فلک که نماید اکلید پست	بر آن آتشش ناید پست
بود چون کار و اناج بر چ	پیش کوشش بگرز نیش
تا که دیت صنی در میان	بغض نیش صانع را کمان
پیدا آید ز عیب او را کسادی	و دیت در کسادی هر مرادی
چو ریختل خیسلمای خود کند	بریدار زشته تپه پهن
بجند از دماند او را پانی	که باشد در نوای تکیه گانی
ز پدا خودی و حسدی پست	که شش فیض فضل از دی پست
شی سلطان صمدان پدا	نحوه شش هفت کا دآمد پدا
مید پیا خوب نخسته به	نخوبی و خوشی از یکدگر به
وزان بس هفت دیگر در برابر	پیدا آمد پیر اسپنکشت و لاغر

در این هفت پستین دی دند	بپا کاه او را پاک خوردند
به میان سپردن هفت شش	که دل آن تبت روی من کوش
بر آمد از هفت هفت در شکست	بر آن چید در کوشش هر شکست
چو سلطان با داد از خواب بخت	ز سر پدا دل تعبیر و خواب
که کشند غیب بخت	خادم کرده و هم و خیال است
بجکم عقل پستی ندارد	بجز ارض تعبیری ندارد
چو اندر دی که از نوین خبر دست	ز روی کار پست پرده برداشت
که در زندان جایون سر دست	که در غل و قاتل بخت دست
چو پدا در تعبیر خواب	دش از غل و صالین دریا کرباب
اگر کسی با و کشایم این از	وزان تعبیر خوابت آورم باز
بکشایم از آن خویشت از من	جه بهتر کور از چشم روشن
مرا چشم خرد زان لحظه کور است	که از دستین این از دست

روان شد جانته ذاب افرو	پوست حال آب شده پانک
بگفتا که او خوشه سرود سالند	باد صاف رخ برش و صاف سالند
چو باشد خوشه سرود کا و خرب	بود از خوبی سالت خبر ده
چو باشد خوشه سرود کا و لاغ	بود از پال بخت مقصد آور
خستین سالهای منت کا	بود ما را آن آب گشت و دانه
مد عالم ز غمت پر بر آید	وزان پس منت سال یکم آید
که نعمتهای پیش خورده کرده	ز شکی جان خلق آزرده کرد
نبار در پستان بر عطایی	ز وید از زمین شلی کمالی
ز عشرت مال را آن تپه ارند	ز یکی بیک پستان بن سپارند
جنان بان کم شود بر خوان و روان	که گوید آدیسه نامی و ده جان
چو افرو این سخن شنیده بگشت	حریف بزم شاد او اگر گشت
مدیث یوست و تمسیر او گشت	دل شاد از خوشی و شربت شفت

۱۲۷

بگفتا که سرود بویست ای پاور	کز آن به کرد و دم این سه باور
خمن کرد و پست روی سگر پستان	دلی که خود بگوید خوشترت آن
جواز لبه سخن باید شنیدن	چرا از سر دمن باید شنیدن
و که باره برندان شد روان	نیرد این مرد و سوی آن یکا
که ای سپهر در یا خلق پس بخرام	سوی پستان سرای شاد بخرام
خرامان شود بدین روی دلار	پارادین گل این پستان را
بگفتا که سپهر سوی شای	که چون من سکه را بچای
بزدان پستان چو سپهر کرد	ز آنار کرم ماوی پس کرد
اگر خواهی که من سپهر و نهمی	از عین سخنان که اول بفرمای
که آهسته که چون رویم بیدند	ز حیرت در رسم گفتا بیدند
پیکان چون زیا با هم آیند	شعبان از آنس روشن کشیدند
که جرم من چه بود از من چه دند	که رشم جانب زندان کشیدند

بود کین سپهر شود بر شاه روشن	که پاکست از خیانت و امن من
مر اشته کناه اندکی گیتی	درین پرده خیانت شکست
در آن ده خیانت نماند ازین	بجز صدق و راست نماند ازین
مر ابر که ز تم نقب خراین	که با شرم در وانش خانه خیر
جوانمرد این سخن بن گفت بشاه	زبان صبر اگر دند آگاه
بر پیش شاه یکسر جمع گشته	همه پروانه آن شمع گشته
چو که دند در نرم نشد از جمع	زبان تیش بکشد چو شمع
کز آن شمع حسیم جان چه دیدیم	که بروی شمع بر نامی کشیدیم
بخی کار را باشد بر شمشیر گل	کی ز دانه پند بر کرد و نشغل
کلی گشت تاب باد شبگیر	بر پایشین همد خد آب شیر
زبان کشند کاشی شاه چو آب	که محبت میسر باد و محبت
ز یوسف با حسنه را کی ندیدیم	بجز غمت شرفناکی ندیدیم

بناشد در صدف کوهر چنان پاک	که بود از تبت با جنان پاک
زینجا بودینه آجانشته	دل آید و زبان ز کذب بسته
ز نزع استیش ز دل علم زد	جوج ریاستی از صدق دم زد
بجزم خویش کرد دستم از طلق	بر اندازان صدای محض الحق
بکتمانیت یوسف را کفایتی	منم در عشق او کم کرد و راست
سختی او را بول خویش خندانم	چو کام من داد از پیش خندانم
زندان از پستهای مرا شاد	در آن غماز غماهی من افتاد
غم من جی کدشت از خد و غایت	بحالش کرد حال من پارت
مر احسان کایه از شاه کوکاک	بصد خندان بدیو پند پندار
چو شاه این تخته سپید بشیند	چو گل شکفت چو غنچه بچندید
اشارت کرد که زندانش آزند	بدین غم پستش آزند
ز باغ لطف گل کست خندان	گل خندان بستان که زندان

بلک جان بود شاه کوکبت

مقام نشاید خوشبخت

در پردن آوردن یوسف علیه السلام از زندان و بقیه

خواب پادشاه بنودن و کرامی داشتن یوسف را

درین بریکن نیست برین

که بی غمی باشد شیرین

بدرودن طفل در حرم خون

که آید با رخ چون ماه پرون

شب یوسف چو بخت از درازی

طلوع صبح کرد در پاره پازی

جوش که کران بر جانش اندود

بر آمد آتش ز پس گره

بی تعظیم و اکرام وی نشاء

خطاب آمد ز تر و یکان درگاه

سنگ از آن نه خورشید اورنگ

پندانی ز رخ جانی و در چنگ

در رویه بازندان ایستادند

تخله های خود را عرضه دادند

مهر از زرین که بر کفش خلایان

مهر ز نعت ز رکش خزان

حراز جاک سواران سپاسی

تاری مرکبان با هم سبای

چو خورشید بگریختن آیان

بهرانی سپیدی پرایان

هران صر سپردن ز شمار

نار آورده پیش زمر کمار

چو یوسف شد سوجی سپه روان

بخلقه های خاص سپه روان

فراز مرگی ز پای فراق

چو کوکی گشته در زرد کمر غرق

بهر جایی طبقات گنج

بهر جایی زرد کمر گنج

براه مرکب ادوی نشانند

کمدار از کداسی می نمانند

چو آمد بارگاه سپه پدیدار

زود آمد ز رخسار شریف

خود طلپس با آید خشنودش

به پای اند از فوق اند خشنودش

به بالای سنده اکون میرفت

بر طلپس چن کردون میرفت

زوت به پیشش شریف

باست بقال او جوت شریف

کشیدش در کنار خورشید گشت

چو سرد کلنج بهشت او گشت

به پای جودش بهشت نشانند

پر پشهایش با دوی سخن اند

نخست از خواب خود پر سپید نمیر	در آمد لعل و شیش بتقریر
وزان بکس دشمن ز سر جاسوا	پر سپیدش سرکاری حایه
جواب لکش مطیع کشش	جنان آمد از آن کنش کشش
در خسته گفت این ای که دیدم	ز تو تعبیر او روشن شنیدم
جنان در سپهرین کردن توایم	غم خلق جنان در دن توایم
منادی کردن اندر سردیایه	که بنو خلق از کشت کاریه
بنامش پیک فارار از خاشند	ز چهره خونی شان از پاشند
چرا زده شود آنگه خوشه	نمیش بخنان از بهر توش
سپاهناو نه از آن پشته تیر	که باشد بر رخ صفای پنهان
چو کبر و خشم در خانه از یکی	پایه روز کار خفته و تنگی
بر او کس ای شیش تیره	بعد حاجت خود در آن دخیره
بی سر کار را باید کفیل	که از دانشش زود مادی و لیلی

دشمن غایت آن کار داند	چو دانه کار را کردن تواند
ز هر پنهانی در عالم توان یافت	چو من از انگیلی کم توان یافت
بمن تفویض کن به سپهر کار	که به دیدگری چون من پدیدار
چو شاه از روی به این کاری	بکمال مصداقش سپهر فزای
سپه را نه دهنه مان و کرد	زمین اعرص میدان او کرد
بجای دخت ز رشتا نش	بعد غرت غریزه سر خوانش
چو پادشاهی شست ز رتبه های	جانی شش کشش سپهر نهادهای
چو رمی سپهر میدان از دوران	رسیدی بکاف چاوشا کچوان
بهر جانب که طوفان پیش روی	جنت کش برارش پیش روی
بر کشور که بگدشتی سواد	برون بودی سپاهش از شمار
چو یوسف را به ادا دایم نبوی	بقدر این بندگی از جنبه ی
غیر ضرر او دولت زبوشند	لواهی حشمت او سپه بکون شد

در شقاقت یاور و این خل	بر روی سده پست سبیل
زینهار روی در دیوار غم کرد	ز بار جبر و پست پست غم کرد
نه از جاده عزیزش خانه آباد	نه از اندوه و پست خاطر ازاد
ملک کردیر مهر و زو کینست	در جسد پیران پیکار و کینست
یکی ابر کشد چون بر افلاک	یکی امانت چون پای بر خاک
خوش آن دانا به کای ناری	که از کارش کینه و اعتباری
نه از اقبال و کردن سر ازاد	نه از ادا یار و جانش گذر ازاد
دفاست کردن عذر زیمصر	
و مبتلا شدن زینجا به شهاب	
دل کرد بوسه می شاد باشد	ز شادی جهان آزاد باشد
غم و کینه کجاست در دامن او	که در دشت شادی سپهر امن او
اگر که در جهان یابی ندوه	برادر و جانی قصه چون کوه

از ان غم دامن او تر نکرد	نه از دست که دوار و بر کرد
اگر جشن طرب سازد زمانه	و هر چه ششای جاد و دانه
فرد چه از ان جشن طرب وی	نخواهد که غم خود یکسر بوی
زینجا بود مرغ محنت مشک	جهان بنام مرغان انک
در ان دزدی که دولت یار بودش	هریم خانه چون کلزار بودش
در اسباب شترت جمع میداشت	رخ افروخته چون شمع میداشت
غم و پست جان دینرفت	حدیثش از زبان و معرفت
در ان قبی که رفت از سپهر خورش	نماند اسباب دلت هیچ خورش
خیال وی دینفت یار او بود	این طاهر انگار او بود
پادشاه روی در دیر اند کرد	وطن در کج محبت خانه کرد
همیش ز خیال و بی نصرت	ز دیده خون می بارید و کسرت
خوش آن که محبت بر خور او بودم	در وں یک سیرا یار بودم

دل بی بار آینه مان میار	جالش بر سر روز صید بار
از آن وقت نیم ساخت محروم	بندان که دشمن سلوکم درم
بش بنیان بندان بسته راه	قاش کردی آن دی چون ماه
بروزم ز کس غم از دل ندوی	در و دیوار آن منزل که بودی
ندادم ز بخت بدول خیال	وز آن نالی نیم در هیچ حالی
خیالش که رود چون نندام	که در قالب خیال و سپت جانم
میگفت این حدیث و او میبرد	ز راه آتش مبر و ماه میبرد
چو نداه و ایم و دوش	بهری سپیدی چو پریا
ز جوشیده حوادث سپکای	بنودی غیر از آن جوشش ناپی
بنود آن ترکش بالای سپر بود	فلک از خندان او سپر بود
خندش اگر آن باغ گشتی	رضند و قتلک پران گشتی
زمرگانم بدم خواب بخت	کو خواب غولاب میر بخت

چو بود از تاب دل سوزان تباد	شره میر بخت آبی بر لب او
نمی شست از رخ او خوابه کو بی	کز آن ماه بودش سرخ روی
چو زان خوابه رخ رعنا ز کردی	بدل عقد محبت تازه کردی
بروی کارنا و روی می نشت	بجز خون جگر که پس آن عقد
کمی کند بی ساختن دی گلگون	جو چشم خود کشادی چشمه خون
رنگی بر یکی بودی و دواتی	نوشته افش خط نجایتی
کمی پسینه کمی لب میخراشید	ز جان جوشش نمان می تراشید
یمنه و بر سپر زانو کت پست	سمن ارکب نیل و زمی پست
برود و پست یعنی در خرم من	که از خود شید شد نیل و زم من
چو باشد آفتاب خاوری یار	هر اینو بجز نیل و زمی کار
بدل همچون سپر که گشتی	بسان نیشکر غایب گشتی
کشت که هر کجای داشتی عار	کجای کشتی از گشت انکار

ز بکشتان چمن خامه کردی	ز کاه وزی گشت خود نامه کردی
ارون نامه حرف غم نوشتی	برون زین حرف چهری کم نوشتی
دل زان نامه مرکز دستاش	خو اندی لبری نوشته خویش
فردان پاهای کار دی این بود	ز حبلان رخ و تیغ دی این بود
جانی سیر کشت از چرخ پرش	بر کشت سیر شد رک چرخ پرش
برآمد صبح و شب بکاه برچید	بکشتان و کافور مارید
کر زان کشت زان از تیره تدیر	بجای رخ شد بوم شکیان سیر
نباشد یا سپری او درین باغ	کر زان بوم کیم دهان زان باغ
سیاهی اسپرنگ از کشت پرش	ز زکس از کشت اسپرنگ پرش
بناد می زان طاق کج آیین	یه پوشید چشم جهان بین
چو ماتم دار کشت از نامه سیدی	جو رفت از سپاسی سیدی
ز سبستان کرد و بوشش نوز	که باشد کارمند و ازار کونه

بردی نامه چون گل پیش نهاد	سکن بر صفی سپهر پیش نهاد
ز نامه آن چمن که کهنه می ابرو	قنادش چمن سپهری نامزد و رزو
ندارد کس این در کهنه یاد	که کس در آب چمن بی جنبش باد
ولی که را بودی در بنو دی	رخ چون آب و چمن نمودی
پس پرورش با جفت خم شد	سرش چرخه مهر از قدم شد
بسیار پای و از جفت از خون	ز بزم وصل چون خنده سپردن
درین خنده خاک از خون دم	چو سپهر مایه بنایش کم
بهشت خم از آن بودی پرش بین	که جنتی کم شد سپهر با خویش
بهر روی در آن پیران و پال	پرش ز سپهری پایش ز خال
تنی ز خنمای طلپش دوش	بکشد از دانه های کوثرش
معتل کردن از طوق مرصع	معرا عارض از زلف برقع
بزی پهلوان خاش نهالین	خدا زار کشتن زشت بالین

بهر پوشش از خاک بستر	بهر آینه سیر و کمر بستر
چادری بر روی خشتش	مرج با سینه بود از بختش
زخمی سیر یوسف بر لبش	بنودی سیر آن آرام جانش
در آن قتی که گنج سیم و زر داشت	مزار آن خسته پر در و کهر داشت
ز هر کس قصه یوسف شنیدی	به پیش گنج سیم و زر کشیدی
و دانش او چو در جی از کمر پر	بالب پختنی از کمر و در
هر پنج بختش که بودی کار پست	شد با سیم و زر و کمر تهی پست
به پیشین غایب کین گشت خشنود	بر آن از لعل خرم شد کمر بند
خبر کو این یوسف لب بپوشد	پس از وی خاموشی نشنود
گذشت آن کز لب مرصع جوش	پوشه ای قتی قوت از رویش
بر آن شد تازی قتی به باز	گذر زاده یوسف خانه یاز
که چون آمد گذر گاهی بر پیش	پذیرد قوت از او بر پیش

زخمی چاره آن ز پاستاده	ز نام خست یار از دست داده
زخان و سجانان از نمانده	فرای جیش او ناپازمانده
نباشد قتی ز نوی یارش	نیاید قتی از یکس یارش
کیسه با باد از وی راز گوید	که از مرغی نشانش از جویید
چو پند ره روی بر بگذاری	برویش از رغبت بخاری
یوسف پانی و کز شمع یار پست	بشود که داد کو زان یار پست
و کز سلطان شش از رای پورده	بر آید بودش تاب نظاره
شود خرم خاک و کز در پیش	نشیند خوش با در پیش

آدم ز این بر سپر راه یوسف

و از نیل خانه پش

ز این راز شبایی چو جان کاپت	بر او یوسف از نی خانه کاپت
بدان کردند نی بستی حواله	چو مو سیاق پر فریاد و ناله

چکر دی از سه ایی آلا غار	جدا بر خاستی زمرئی آواز
چو از هجرش اندر دی کرشی	نهش شد در نهی کرشی
در آن بیست بود اما دویست	چو صیدی تیر باکر دوشسته
ولی ز دوی عشق من خبر بود	بر آن تیر سه کوفی نیشکر بود
بر آخ داشت یوسف یوزادی	سپه اندازد کرد و نهادی
نگار و ابقی چون چرخ خیزد	ز شب بسته نزاران صابر بود
ز نور غلظت اندر وی نشان	برابر چون شب دور و زمانه
کرده بر خوشه چرخ از دم او	نگین گیسو بدر از نسیم او
بیش دلالی بسته از زر	ریشمین اثر نشان سپهر
بزم خم چو پنک غار جستی	ز سر ماه نوش پیما جستی
کر غلظش پیدی زکت و دو	بچرخ اندر نشستی چون بنو
کدشتی از شکار پستان نخر	پران ز پهلوی نخری چون شیر

باده از چشمدی قطره از دی	ندیدی سچا پس قطره از دی
بخشش من از آن می است بس میل	چو آن کرد آمد از قطر پاییل
چو کعبه بود از کوهر روانه	بر می ز اسپار تا زیانه
به ادای کرد و ادوی باو سپهر	بطلان آب از چشم خور
میساختی در سر شبانگاه	چو شل ز پنبه و زنگنه گاه
ز شعر شبه دار شب و وصال	بی جو کردیش ماه و جمال
ز سپهره سپه جوان مفاک کنی	که تا سنگ از جو شمعین از چیدی
به و پکر بود از زرش شالی	رکاب ز هر طرف تا بان دلالی
چو یوسف در رکابش پی کردی	چو ماه اندر و سپهر جای کردی
کشیدی زیران او صیسی	کرشی هر طرف اصناف میسی
به جای که بشنیدی صیسی	بزدی حاجت کس جلیش
شاهان سوی شالامندی	چو سپاه پوی ماه آمدندی

ز لیلای من چون آتش شیده ی	از آن فی بت خود پرون خردی
بحسرت بر سپهر آتش شیتی	خردشان رکذ گاش شیتی
چو بیوسف سپیدی نیلی از راه	بطر شش کو دکان کردندی گناه
که ایمنک در سپیده از راه یوت	بردی سکت مهر و ماه یوت
ز لیلی کشتی ز یوسف در انیان	فی پشم نشان ای نازنین
بدن یخنه منید و اغم	که ناید بوی یوسف در و ما غم
بر سندان که آن لدا کرد و	جهان پر هاشه تا بر کرد و
بر همل آن جان بشیند	شمشیر شام جان بشیند
چو یوسف در سپیدی کردی	کز آتش دل شادی بگوئی
بگفتندی که از یوسف خبر نیست	درین قوم از قدم او اثر نیست
بگفتی در فریب من کوشید	قدم و دست را از من پوشید
شش شاهک جانان داشت	قدمش ای کجا نهان توان داشت

۱۹۵

شمس جان آرد دارد	نه تنها جان جان آرد دارد
چو جان آرد شیکه همراه کرد و	از آن جان زدن آگاه کرد و
چو کردی کوشش آن حیران مجبور	ز چاوشان صدای و در سو دوا
ز دی قنار کن عربیت دوم	بصد محنت درین دوری مبورم
نه جانان کی مجبور باشم	جان بستر که از خود دور باشم
بگفتی این هوش و شادی	ز خود کرد و فراموش و شادی
ز جام خودی ز دست رفتی	بصد حضرت در آن فی بت رفتی
در آن نیا خودم از جان نثار	دمیدی استی قنار نشیند
برین پستور مایه ای در کاری	بنودی خیر از نیش کار و باری
<p>گوش زبانی سر راه یوسف و اتفاقات نامشروع بعد از آن بجا زشتی دست را بگفتی و ای کجا خدای آرد و در سپهر راه و ای مدد الشاکین</p>	
نداد عشق پدل شاعت	فراید حرص می سعت عبت

دو دم بود یک مظلوم بسلام	بر دم در غلب بر ترند کام
چو باد بر وی گل خواهر که پسند	چو پند روی گل خواهر که پسند
زلفی که بعد از زره نشینی	مواهی دولت ویدار پسینی
شی سپیش آن بت برینج د	که عمری در پریش کارش یی بر
بخت ای تبه جانم جالت	پری من در عبادت پالایت
ترا عریت کر خان ی پرستم	برون شد که بر پیش زد پستم
بجشم خود به من رسوایم را	بجشم بازده پشایم را
زیوسف چند بستم از ده مجور	به چشمی که رویش پیغم از دور
مرا در هیچ وقتی و معایه	بجبهه از یوسف نیت کای
مرا کام مرا چون میتوانی	چو دای کام من که کردی
درین سخن نسیم سپند چهرین	برین نیتیم سپند چهرین
چه عمرت این که نماند ازین به	رو نماند و نمودن ازین به

۱۹۷

میگفت این در سپهر خاک میگرد	زکریه خاک انسانک میگرد
چو شاه خورشید غادر آمد	صیقل افق نوحه بر آمد
برون آمد ز لبت چو کدایی	گرفت از راه پرست شکاری
بر پسم داد خوان او بر داشت	ز دل از زبان سپید باد بر داشت
ز من اسپهان می شد سروری	خود شمع و شمع طبع تو کوی
کپل از غوغا بحال و نیفتاد	بحالی شد که از کپس بسیناد
ز نوید می ل صد پار کشته	ز کوی خرمی آوار کشته
ز در و دل فغان می کرد و میرفت	ز آه آتش فشان می کرد و میرفت
بجستش از خود چون بی آورد	دو صد شعله یک شعله می آورد
به پیش در روان سپکین صتم را	زبان کشت و سپکین الم را
که ای شک سوعی ست و جامم	به حال که باشم صد هم
شد از تو را بختم شک رد دل	نزد که از تو گویم شک دل

بیش روی تو چون جبهه دوم	بسر راه و بال نو سپردم
بگریه از تو ترگامی که بستم	بکام هر دو عالم و تشبستم
دشمنی خواهم از ملک برستن	بکسی که قدرت کشستن
بگفت این بن برتم شکسته	بخل آب شکستن بار باره
چو بکشش چالاک و بستی	بکارش آن شکت اندرستی
ز شل بکشستن چون پردخت	بآب چشم و خون و ضرر خست
تغیر کرد و در بر خاک آید	بمرکاب خدای یک فایده
که ای شوق ترا از زیر پستان	بتابی بکران تی پستان
اگر فی ملک و تربت مادی	بپشت کسی که پنهادی
دل بکر بهر خود خدای	دشمنش آنجی در بخت تراشی
کسی به پشت امان و پست	که گوید بپشت از پست
اگر رود در بخت آوردم خدایا	با و برخود بخت کردم خدایا

بلف خود جانی من سپارم	بنا کردم نفسی من پادشاه
ز من او خط پایانی از من	بنا می کرد سر پستی از من
چو آن کرد خط از من نشاندی	بمن و از آنچه از من پست ماندی
بود دل فارغ از دواغ تافت	بچشم لاله از باغ تو پست
چو برکت از دهان بر سر پادشاه	بکشت افغان گمان به پیش پادشاه
که شایان آید شایسته ساخت بند	بزقل غرور و شمس پست بخت
بفرق بند و پستین محتاج	بنهاد از سر و پا چو پست و تیغ
چو جا کرد این سخن کو شریف	بزیقت از پست او به شریف
بجاست گفت کین تسبیح خوانا	که بر دانه جان من تاب و توانا
بمخوفت از خاص من آورد	بجو لاکناه خالص من آورد
که تا یک شمه از حاشی پرسم	وزین دبار و آفتاب پرسم
اگر تو تسبیح چون نور و شمع کرد	بعب کردم که تا شمع عجب کرد

کاش اکین هست باشد	گرش روی دامن گیر باشد
که در یاد آید یمنه یانکایه	و صد جان خاک دریا بندیش
مزد و قفسه کم کرده را مان	فروغ صبح صادق و غامان
که چونید بسد زبانه	نه چون شان در این زمانه
و که زد و پند صد کنی سخت	ز سر طالم که یک دنیا بخت
تقدم کردن زدی هرزه کو سیل	ز دنیا زرش صد پنج ریت

آدم زینجا بخلو خانه یوسف

و به عای می سپندای یمن

که باشد یار نیک اندیش عاشق	از آن شتره باشد پیش عاشق
ز بارش سپینه بی آزار یابد	بجو کجا در ارشاد یابد
حکایتی برین باز گوید	بش نشیند از گوید
بجو کجا و خود نشیت یوسف	ز غوغای سپه چون پت یوسف

در آمد حاجب از مد کای کجانه	بجونی نیست در عالم فانه
پستاه بر در انیک آن پر	که در ره مرکب اشغاک سیه
مرکشی که بادی بهش همراه	به راستی رسناش آبرگاه
بکشا حاجت آورد او را کن	اگر در دین مست او را واکن
بکشانیت زانسان کوته ایشان	که بهین باز گوید حاجت خویش
بکشا خستش و تا در آید	شاب از زانو خودم خود شاید
خو خست یافت چون در قاص	در آمدش دامن خلوت خاص
چو کل خندان شد چون شکست	و آن چمنند بر یوسف و کانت
ز بس خندیش یوسف عجب کرد	زوی نام و نشان می طلب کرد
بگفت آنم که چون روی تو دیدم	ترا از حبس عالم برگزیدم
فنا دم کنج و کوه در بهایت	دل جان قفسه کردم در بیت
جانی در غمت برآمد او دم	بدین سپهری که می بینی تمام

کرشمی شاه که اندر اعش	مرا چکار کی کردی ز اموش
چو دلف زان چمن ایت کویت	ترسم کرد و بروی ابرکیت
بگشای زینجا ارج حاست	چو احالت بدینان و بایست
چو بوسف کنبای ای زینجا	شاد از پارچینابی زینجا
شراب بخودی زو از دشبش	برفت از لذت و از نش از بوش
چو ماز از بخودی آمد بخود باز	حکایت کرد بادی بوسف غار
بگشما که جو اینی و جالت	بگفت از پت شد روز و صلت
بگشما خم چو اسد سپهر و نازت	بگفت ماز بار حیر جاکد ازت
بگشما چشم توبی نور چو پت	بگفت از بس کبی تو غرق خونت
بگشما کوز رو سپیدی که بودت	بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت
بگفت از چمن تو که پس سخن اند	ز و صفت بر سر من که مرشد اند
مرد ز ردا شمار پاشش کردم	بگو به پاشش پادشاهم

نهادم تیج جشت بر سپرد	کرشم اسپر از خاک در او
ماند از پسیم و ز پیری بر پستم	کنون دل کج عشق ایم که پستم
بگشما حاجت تو صیت امروز	فغان حاجت تو کیت امروز
بگفت از جستم از زده جانیه	نخا هم به تو حاجت را ضمایه
اگر ضامن شوی از ابرو کند	شرح او کشایم از زبان بند
و که ز لب ز شرح او به بندم	غم و درد و کرب و خود پسندم
قیمت کعبت بار کان ثوت	باد مسمار ارکان ثوت
کز آتش لاله و ریحان همیشه	بها حسنه از زردان همیشه
که هر حاجت که امر و زار تو دادم	روا پس از م برودی که توانم
بگفت اول جالت و جو اینی	به ان که ز که خود دیدی و دانی
و که حبشی که دید از تو پسند	کلی از باغ چن و چو پسند
بجنانید لب یوسف و عارا	روان کرد از دلب آب قنارا

چال مرده اش از نه کی داد	رخش اطلق سر خند کی داد
بحری رفته باز آورد آبش	وزان شده تازه کل از شبایش
ز کافورش آب مشک تانار	ز صبحش آشکارا شد شب تار
سفیدی سدرش کین مرده شود	در آمد در سواد کیش نور
خم از سپهر گل انداختن و نشت	شکج از نوره خاش و نشت
جوانی پریشان گشت دل	پس از چل پالکی شد شیر و پال
جانش اسپه و کار و کرد	ز عهد پشترم پشتر شد
و کرد به پیش گفت ای مکروری	مرا و دیگر ت کرد پست بکوی
مرا و میست کشا غیر از نیم	که در غلو گدنا صفت نشینم
بر در اندر قاشای تو باشم	شب رو برکت پای تو باشم
شم در سایه سپهر و بلندت	شکر چنم ز لعلش خندت
نعم مرهم دل افکار خود را	بکام خویش منم مایه خود را

بخت خود که ز مرد داپت و درم	دستم از شب سه ما محبت نم
چو بویست این تنگ و ازان کیش	ز دانی پر به پیش افکند خاش
نظر بر عیب بودش اشغاری	جواب دزدی گشتی ز آری
میانی است حیران بودناخت	که آواز چربیل بر حایت
پام آورد کاشی سار ز فاک	سلامت میر پاد از دنا که
که ناخشنه ز لیا را چو دیدیم	تو عرض نیازش استنیدیم
ز منج اکینری آن عجز و کوشش	از راه بحر خجاشش
دلش از شمع تو میدی خنیتیم	بتو بالای عشق عقد بستیم
تو هم عقدیش کن جا بدید نوید	که مکتب پاد از کار اوید
ز عین عاطفت یابی نظرها	شود ز ایند و زان عقدت کنه را

سکاح سپتن یوسف علیه السلام ز اینجی را

بفرمان ای و نقد پس و زفاف کردون

چون سرمان یافت بر صف از خداوند	که بند و مالچین عقد بودند
اساس انداختن چنین سپهر و اند	ز نغمه های جشن اندر میان
شر مصرد سپهران ملک را خواند	بخت غرور صدر جابجا نشاند
بغاوت خلیل و دین یعقوب	بر آیین چمن و صورت خوب
ز لیخار ابعث خود در آورد	بقصد خویش تکیا کوهر آورد
نارافشان از آن قاعی	مبارک باد کان شاه سپاهی
برسم مندرت یوسف با پخت	بجای حاضر از اعذر ما و پخت
ز لیخار پایه پیش ساخت و نشاند	بخلو حایه خاص و نشاند
پستماران پیشش دیدند	پروا پیشش نشیند
چو پای همی مردم باخت لدام	بنزد کاه خود ز سر کی کام
عروس شاد غریب نیست	زرافشان و پهلوی زین نیست
بغیر وزی برین سروزه ظام	جراغ افروز شد کیستی ز بانم

۱۵۱

فلک عقد ثریا در بر او بخت	شش یا قوت ترا کوهر بخت
بنام از شمس شد پند و راز	دران پرده چنانی را پر دواز
بجوت محمانان هم نشیند	بروی غیر مشکین و پیشد
ز لیخا شمس در پرده خاص	دل او از شمس در پرده خاص
که این شمس که بر لب دید بخت	به پدیداریت یارب یا بخت
شود زین شمس کی سیراب مانی	شیند از دلم این تاب مانی
کمی بر آب شمس آب شادی	کمی بر خون نیم نامرادی
کمی گشتی که من باور ندارم	که کرد و خوش بینان و ز کام
کمی گشتی که لطف دوستی است	ز لطف دوست و نسیب دوست
درین اندیشه طاهر و زنگش	که کرد و خوش بینان و ز کام
زما که دید که در پرده بر بخت	نه پرده مجلس ایا بخت
ز لیخار انظر چون بوی افاد	تا شای خوش پی در پی افاد

برون به از حسن اصراف آن نور	ز نور خورشید طلام پاینده دور
چو یوسف آن محبت کیشش دید	ز دیدار خود آن چویشش دید
ز راحت جای بر تخت برش کرد	کما ز خویش این برش کرد
جوی و بهوش آورد بهارش	به پداری کشید ز خواب نازش
باور وی کردی پست دیده	وز روی بود شری در دیده
چو چشم انداخت روی دیدر پیا	بسان شش صبر بر روی دیا
نظر چو نافت بر دیدن وارش	قفا اندیشه بوس کمارش
بوی سپیدترین شکرش	به ندان کند غاب ترش
چو بود از بهر آن سه خنده همان	دولت بخوان وصل او مکران
از دور و کرد اول پسته اسباب	که بر خوان از مکتب به باشد آغاز
مکن چون رشو شمشیر کرد	دو پا بعد در میان او مکر کرد
زیر آن کمر نازد در سنج	نشانی افت از آفتاب سنج

بیا بسته طلب با چاک بخت	از آن کج که درج که بخت
نهادش پیش آن سپهر و کل اندم	مقتضی حقه از نهر خام
ز خازن برده بودی قه و پستی	ز خازین او پیشش یک پستی
کلیه حقه از یاقوت تر حیات	کشادش مثل و دروی که بر خست
کیشش کام زود در غصه کش	ز بر آید شدن حلقه و تنگ
چو نفیس سپهرش اول پسندی کرد	در آینه ترکایی و نیس کرد
شنا که تشنه بر خاست از خواب	به پیمین بر که سر بر زدی آب
دو چشم از دود کلین بوسیده	ز باد صبحدم با هم رسیده
یکی شکفته و دیگر شکفته	نقشه مشکفته در شکفته
چو یوسف کوهر مایه را دید	ز عیش فحش شکفته را پدید
به وقت این که ز بافت حیرانند	کل از باد چرخ شکفته چون
بکها بر خیزم پس ندید پست	ولی آن عشق با غم نچید پست

براه جاده اگر چه تنگ است بود	برقت کارانی است یک بود
بطغی در که خست دیده بودم	ز تو نام و نشان سپیده بودم
بساط محبت کسیر و جود بود	بن این عفت در پیر و بودی
زمر کین استم این صدر پاک پس	تر و بر که مرگ پس نکل پاک پس
بجدا آمد که این شد است	که کوته ماند از دست خجاست
دو صد بار از چرخ چرخم خوردم	بوتوبی استی تسلیم کردم
چو برف این سخن از آن پی چو	شینه منند و از آنش هر چه
بد و کت ایچ پس از جور وین پیش	نه به چرخ می کشی ازین پیش
بگفت از بی لی من در میدان	که من بودم بدر و عاشقی زار
بدل توفی که پایانی نبوده	بجان بودی که در مانی نبوده
راشکلی بین خوبی که سینه	کز دم و دم منم ز سر و سینه
سکینه بانی نبود از تو حد من	یکش امان عنوی به بد من

بجای معشوق با عاشق سپید

غلبه کردن نسبت زینا بر یوسف

و بنا کردن عبادتخانه از برای ی

بطلدق کنس که ز در عاشقی کام	بمعشوقی بر آید از جنش نام
که آمد طریقه عشق صادق	که نادر بر سرش معشوق عاشق
زینجا طریقه تعقی بود در عشق	که یکسره مرغ و فرسود در عشق
بطغی در که لبست باز بودی	بورش لبان ساز بودی
و به لبست از پیش هم شامی	یکی عاشق کی معشوق خواندی
چو دیت چو ز دیت است دیت	رو و رسم نیست و خواست دیت
در آن غالی که دیدار بخت پدار	بدام عشق میفت شد گرفتار
مرای کانت از دل بدر کرد	بزم منم استنک پنهان کرد
ز شهر خود به شهر یوسف آمد	نه بهر خود که بهر یوسف آمد

جوانی با خیال و سر بود	بایست وصال او سپید
پسری تنای وی افتاد	بکوری بی تماشای ایام
پس ز پری که پستاد و جان شد	بهر روی و جان جهان شد
وزان بن مویشینیت یست	بدل قید و فاشینیت یست
دل ایف بهر ششده چنان کرم	که نمی آید از آن که میششرم
چو صدقش به سپردن از نیت	با خرد و در یونچ پیرایت
چنان در راه دل آن لهر پیش	که کیساعت نماند از وی شکیش
بکر و خاطرش کشتی رضا جوی	بش لب نهادی وی روی
ز بس کشت طرب آب دادی	با بش ابد هم حاجت مادی
ولی رو به زلیخا پرد و شکافت	ز حورشید حقیقت پر تو می یافت
چنان رشید بودی ششم کرد	که یونیت اهران و زرم کرد
می در بر ز عشق محسوس	که نشین حس در مانع که از می

۱۵۶

چو رشید حقیقت کشت طالع	بود سن پیش نه هیچ مانع
کشمای حقیقت بر وی آید	ز هر چه ناکریرش و بکر بحیت
بشی از پیکر یوسف شد کریمان	خلاصیست از آن امان نیران
چو ز دوست و غار و امن او	ز دستش چاک شد سپهر امن او
ز لیاقت اگر من بر تن تو	در یدم پیش ازین سپهر امن تو
و تم به اینم اکنون در یدی	به یادش کنا من سپیدی
چو یوسف روی او در بندگی دید	در آن نیتش از نیکه دید
بنام او ز زکات از نیت	ز کاش از عبادش از نیت ساخت
چو کاخ آسمان فیروز چشتی	زین از لطف و نفع او بشتی
پرا ز نقش نگار از خوش تفت	همه پس ابران بکر نظر و تفت
ز روز نهانش ز بخت تابان	ز روز قاصد و دل شتابان
ز عالی غم فاشش ششم به دور	معیشتش تا تما جوی روی حور

ز چرخ شیشه خورده مایه	محال زوی درون غایب
دمیده ز آب گلک کجستان	ز تخت پستان دیار شش شان
بر شاخ زوم خان نشسته	دلیکن از نو امتحان بسته
میان خانه زوز خند جستی	برای چو پوست نیک جستی
دو صد شمع کجست موی	مزار آویزه در او بخت زوی
ز لیخا گرفت از مرد دل پت	نشاندش بر سر ارشد و پت
بد گفت ای بانواع کرمت	هر اشهر منده کرده مایه پت
دران مستی که میخواندنی علام	کرمت خانه کردی بنام
ز لعل زری پی پی پی زری	بران نیست که امکان است کردنی
کنون من هم پی شکر عطایت	عبادت کن که دم برایت
دروشین پی شکر خدایی	کرد و داری بر موی عطایی
تو اگر ساخت جده از خستیری	جوانی داد بعد از ضعف پیری

بچشم نور چشم زود اوست	وزد بر تو در رحمت کسادت
پس از عمری که زخم شربت	بترک کمال من پادشاهت
ز لیخا هم بویستنی آینه	نشتیم بر سر پادشاهت
دران خلوت پیری بود خشنود	برصل و صفت و فضل خداوند

جواب دیدن نویسنده علیه السلام در جواب

و از خدای تعالی وفات خود طلبید و اضطراب

ز می همت که ناک کج جستی	کشد با شکوه وصل جستی
کشیده هماد دولت و زاعوش	کند اندوه دور از این روش
نهدیده خاطر بشن زغم خباری	پشادی بکند اندوه کار
ز ناکه مباداد باری بر آید	پنوم جسم را کار بر آید
در آید در ریاض وصل کستان	درخت آرزو را بچند شاخ
ز لیخا چون نویسنده بوی جان یافت	برصل و مایش را هم جان یافت

دل خرم بخاطر نادمی نیست	ز غمهای جهان زاد می نیست
نمای یافت ایام و ساش	در آن وقت چو گذشت ساش
پای داد آن خشن رودند	بر سر زنده بر فرزند زنده
مردی جهان دل بودش	که بر خوان مل حاصل بودش
شبی شب و یوسف بر بخراب	ره پیدایش ز دروغ آب
پدر را دید با مادر نشسته	بنح چون خورشید حور بسته
نیکو کردند کای فرزند دیربا	کشید ایام دوری و دیربا
ز ما خواست بر آب گل قم نه	بنزد لکاه جان دل قدم نه
چو یوسف یافت پدری ز خواب	پهلوی نوح شد بخراب
حدیث خواب را با وی چنان کرد	وز و مقصود را با وی چنان کرد
ز خوابش با خیال دوری بگفت	بجانش تش جوهری بگفت
دل یوسف ز نظر خود روشن شد	با دوستش شوق و فردن شد

دل خرم بخاطر نادمی نیست	ز غمهای جهان زاد می نیست
نمای یافت ایام و ساش	در آن وقت چو گذشت ساش
پای داد آن خشن رودند	بر سر زنده بر فرزند زنده
مردی جهان دل بودش	که بر خوان مل حاصل بودش
شبی شب و یوسف بر بخراب	ره پیدایش ز دروغ آب
پدر را دید با مادر نشسته	بنح چون خورشید حور بسته
نیکو کردند کای فرزند دیربا	کشید ایام دوری و دیربا
ز ما خواست بر آب گل قم نه	بنزد لکاه جان دل قدم نه
چو یوسف یافت پدری ز خواب	پهلوی نوح شد بخراب
حدیث خواب را با وی چنان کرد	وز و مقصود را با وی چنان کرد
ز خوابش با خیال دوری بگفت	بجانش تش جوهری بگفت
دل یوسف ز نظر خود روشن شد	با دوستش شوق و فردن شد

همی آید بر خون چسبیده خاک	همکه از غم و دوی سپیده خاک
ز دیده اشک بی ثباته بخت	ز شادی طاق آید و غم خفت
بمحم خود و خسته و چاکان	که ای زمان دور و ناکان
کشاد شد بر برگی کشادی	مرا خطره بر نامرادی
جایر بند لهای سگشته	محتاج آور در نای بسته
سبک سازنده غمهای چیده	خدا می بخش مجوران زانده
عجب حیران شده در کار خویشم	گرفتار دل نگار خویشم
بیر جان مرا با جان یوسف	ندادم طاق حبه ان یوسف
هنگ ز نیک پامینیکه را	نخواهم بی جاش نیکه را
حیات جاودان مرکب بی او	نهال سبزی بکت بی او
کس بشم کعبی او نباشد	بقانون دقانی که نباشد
مرا سرو را دل اگر آرد را	اگر بهین ساز می عمره او را

نخواهم که رو کنم ششتم	جنازای جمال او می رسم
سر بر دایم چنین در میوز	ز شب را کفت شب ز روز را روز
بلی کسین غم دارد و لی کشت	بش در روشن غمید و دیگر کشتا
و فاتیما بنتی یوسف علیهم السلام و بیک شدن	
ز لیلی از اتم معارفیت یوسف علیهم السلام	
بد کرد و زیو صند با دلد	که شد و لهار فیض سج شادان
یر کرد و لباس شریازی	بدون آمد با شک ستواری
چو پادشاه یک کباب در جبریل	بد و کشتا کنین پیش پیل
امان بود چرخ عمر فوسای	که سایه بر رکاب کفوت پای
غنا کپیل آمان و امینه	بکش از رکاب زنده گانی
جریبش این شایسته کرد و زو کس	ز شادی شد بر پستی فراوش
رشدای من تم پیشانه	یکی زواران ملک اخوانه

یغای دشت آن مرزگردش	بختیانی بکند از مرزگردش
در گفت ز انجار اچارید	معدود وواع مسرپااید
بکشند او بدست غم زبوت	قاده در میان خاک و خوت
ندارد طاعت این بار جاش	بکار خویش بگذارد انجاش
بگشایم این بار عزامت	بماند در دل و تا قیامت
بکشند از دشت خشنند از د	بخرسندی قوی بودند دارد
بگشایم حاضره اشتی	که بچ خلد از و میداشت نپی
چو پست اید پست او سپ نهاد	روان آن سپ او میدچان
بغی ان بخت باغ بقایافت	بصد بخت بسوی رخ بشتافت
چو پست از ان بجان برآمد	ز جان جانان بجان برآمد
ز بس لاگرمت او از سر یاد	صد او گشت بد فیر و زو اقامد
ز لختی گفت این رخ و دقان پست	پراز خون غار میوه آسمان پست

بدر گفتند کان تا به جوت	بسوی ختمه کرد و اکنه پست
دواع بکشد ملک جهان کرد	وطن اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از بختیافت	فروغ نیز خوشش ز تن رفت
ز مول چو پستان سپرد چالاک	سپرد ز اماند سپهرن سایه بر خاک
چو چارم روز نشد از غایت	سجاده او ز خود بردش کرد بار
سپه بار آستان روز از خود میرفت	بدان سپینه بنور از خود میرفت
چهارم بار چون آمد بخود باز	ز یوسف کرد اول پریش آغاز
نار دوی سپهر برشان میت	نار دوش آن عالم روان میت
خدا این از دوی خبر بارش نهادند	که همچون کج در خاکش نهادند
بخت از دوی سپهر ناموافق	کرپان چاک ز دوی سپهر صاف
بر دوش کرد در دل اشت پنهان	رسید بکشد از چاک کرپان
ولی ان او بر جانش بر دم	فروغ شد آتش سوزنده بی نم

بنام رخسار در روی میزند	برای چشمه خورشید میزند
بر جوی کران بسته وان کرد	سین ابله که در شمران کرد
شد از مان رخ گلگون طالع	چو غرق فاخته در چشم روشن
بر سینه از ثواب پستک میرد	طباخ بر رخ گلگون میرد
ز سیم انجاستیق تر میر پست	وزین بر لاله یوسفه می پست
بوی سحر قانک بر چوب	رز و رنجه او را پاست رنجه
ز ریحان سپردن سبک کرد	بجیدن سبک سازانک کرد
ز دل فاخته ز جان سحر یاد برد	تغان از پینه ناشاد برد
که رویت که بخت از آیه او	بسکینان کرم ز آیه او
چو غمش کرد زین بابر کیست	بگلک باد و آبی داشت بگلک
زین دامن زین شتابش	کردم پای پیچش بر کاشش
ازین کاغذ غم اقرار چون برون تر	بنودم در حضور او که چون تر

پیش نهاد به بالین ندیدم	خوش انصاف ترین ندیدم
چو آید بر تن این چشمه درشتش	کردم پیش پستان پشش
چو سوزی تحت بر دار تحت که زنت	عالمون تحت شد و تحت چون
کلاب از چشم لک فشان خستم	وزان دشمن کلاب از انشستم
کفن چون بر تن او رست کردند	بکفینش شپت خواست کردند
کردم رشته دوزی فتنش	که تا دوزم بدلا غسرتن غیش
چو چشم خارا در دل کشید	وزین سپهر نزلش محال بشد
زبان پر از نواهی بی نویی	کردم محمل او را دریای
چو جای آب در خاکش نهادند	چو در پاک در خاکش نهادند
نهین یار بر دوشش زرقم	بکام دل در اغوشش زرقم
در نیازین میان کاری در نیفا	در نیازین جگر خاری نیفا
پای کام جان محسوسیم	ز ظلم استمان مظلومیم

بردی یار من و یادم کردی	بدیداری خود شام کردی
وفا دارا و داری این بود	پاران شیوه یاری این بود
مر از دل و ن آغختی دست	سیان خاک و خون آغختی دست
عجب غاری شکستی در دل من	که سپردن یاد آلا ارگل من
نه جای راه رستن کرد و نه	که آنجا سپید آید کیس باز
مان بستر که آنجا پر کشایم	بیک پرواز کردن بوی آیم
بگفت این عماری وار بر بخت	بروی خود عماری را ساز آید
بیک جنبش ازین اندوه خانه	بر عتسگاه بر صف شد روانه
لهید آنجا نشان آن کوهر پاک	بجز خروشته از خاک نماند
بجز خروشته آن رشید پای	بخاک نه خست خود را همچو پای
ز رخسار چو زرد زگر کشش	ز اسب لعل در کوهر کشش
کشتی شمی رسید که پای	فغان سینه در دل کانی ای شای

توزیر یک جوخ کل نیست	بر بالای چرخ کل نیست
توزیر خاک سستل که چون گنج	بر روی خاک من بر گهر گنج
ز درخت تو همچون آب در خاک	بسر و نه از من چای رو خاک
خالت موج خون خاک من زد	خوات شعله در خاک من زد
ز روی آتش خاک من جو دم	از آن چنان و در چرخ دو دم
بد و دمن کسی کشاد دید	که نه از دیدگان آتش چکیده
می آید سر دم پینه چاک	می آید روی زرد و خاک
چو در و سپهرش از خد فزود	بر هم خاک بوی سپهر کون شد
بچمان و کشتنشان در آورد	دو کرس از کرس آن آورد
بخاک ی خند از نگاه سپهر	کز کرس کاشتن در خاک بهتر
چو باشد از گل ویت جد و ختم	چکار آید ازین پیمان مر شتم
چو آن سکین تا بر تش جد اماند	دو بادام سپهر خاکش نماند

خاکس روی خون از جسد	بیگنی زمین بر سپید جان داد
خوش عاشق که چون عاشق باده	یوی وصل عاشق برآمد
چرخان حال پیش از او دیدند	قمان ناله کرد و گون کشیدند
مران که به سیر و سفاک کرد	همی کرد در روی او دهنده
همی کرد دهنده نوحه گزرا	ساقی که آن سپهر را
بشدن دیده بشکاران	چو یک کل باران بهاران
ساقی که کشای سخن ریت	برو کرد دهنده بخاری سخن ریت
ز کرد و قشربخ که کردند	بجنب رویش در خاک کردند
ندیده مرگ ز این دلت کین از مرگ	که با صحبت جان پس از مرگ
دل انامی شیرین ککایت	که دارد از کین پس از ان رویا
چنین گوید که با مرغان از نیل	که جسم پاک رویت یافت تحول
بر کز جانبش قطره و با خواست	بجای نیست انواع بلا خواست

۱۷۱

ببین از دست کار دادند	که در تارت پیکش نهادند
کمان پیک فراموشی کردند	میان غمیش جای کردند
میدانم که با ایشان کین داشت	که زیر خاک آن سود و نیک داشت
یکی شد غرق بحر آشنایی	یکی لب تشنه در بر جدایی
چه خوش گشت او قدم و سو و عشق	ز سر سود و زیان آلوده در عشق
که عشق بخت که باشد کرم بار	ندارد هیچ با سود و کی گدا
کفن بر عاشق از دی خاک باشد	اگر غم و غمت زیر خاک باشد
خوش عاشق که بر جسم از غمی و	بجود کلاه جان جان حسین بر
نکو یک پس که روی در کفن ریت	بدین مرداکی که شیرین رفت
مخفت از غمیر جان دیده بکند	وزان پس شد جان خاک را بکند

نزاران فیض جان دشمن	
بجانان دیده جان روشن	

در شکایت از فلک پر نکات که از دوا دار کرد عالیشان
 حلقه زده و همسایه بدایره بترفت خود در آورده
 بر یکی رحیم زند و بدو یکی سیج از دست گرفته
 و سیج دیگری سیج از پای افاده از روی پای کریمی

فلک بر خویش جان را دایت	پی آزار ما زور آزمایست
که شایم در چرخ جسم او	رسیدن چون توانم از دم او
نه منی پس که زور نمی خورده	بصد پس کی جسی کرده
ز غفلت شک پس با لم بخت	که این پسته کان ظالم بخت
برادر کران روشن در آیت	نهاد بر دل آزاره در آیت
مزاران لغت در می نه	دین بی مری محش عی نه
و پدید این شبهای بچور	برادران روزن اندر عالم نور
چه حاصل از آنکه نور نمی درختند	بخطا با سپه روی درختند

بشیر روز در پستار دور کی
 پس از غیش یکش خود بنا لیم
 بجز آزار ما زوی چه گشت
 ترا با هر که رو در آشنایت
 یکی و شش خود این سپهر طارم
 که تا با هم طبایع را کم گشتند
 مؤثر این مرغ نازخ سپهر انجام
 طبایع یک پسند از یکدیگر بند
 باید مرغ و در آراشیا نه
 بسین در سپهر و هر که شش
 بدش دل کی چو سیج کم است
 ز سوزش کس می چشیم نیشیا
 دلی شهبان که با پستی
 که بشیر و پست از جوالیم
 که با غار و شیر و شب بخت
 قرار کارت حسن بر چه آیت
 بستی بش و غور شید و انجم
 شکار مرغ جان را دام گشته
 بچند و این کای ازین نام
 کند سر یک با من خویش بوند
 دلی پر خون قید آب و دانه
 که هیچ از کین که از میست شش
 که در خون شفق بر شام است
 که زود در عصر با تم نقت و

بستان پنی فصل بهاران	تاشکن کبر در چاربان
چرا که دست نخورده سپهر پاک	بخارای سپهر چون افلاک
چرا در سحر گل پاره پاره است	دوران شعله دل پر است
که افکنده ز پا سپهر و دانا	که گرد و غوغا در خون اغوازا
چرا پس بر ثیاب نیست و درم	چرا چشم ز کز اشک شبنم
بنفشه در کبودی سوکوار است	بخون غشته لاله داغدار است
ز گل پوداغ پشت در روی گلشن	چمن کند رخ حیت ز ناخن
در شان فیض بهار فصل نهاده	غم جانکاه مرغان کوه تا کوه
بود که گوزنان سمرغی هر چو	که عیسی جهان آلودگی کو
مزاران بهاران نشسته در د	که خوش آن کو غم این باغ کم خور
مطوق غنچه کرده در پنجر	کزین خبر کسی نارد بر دوش سپهر
جهان را دیدی فصل بهار شش	پادشاه حسنه ان کبر اعتبار شد

بهینم سپهر دی با حسنه ازنا	بهینم رخ بر روی برگ زر ازنا
دم او سپهر دازد ز دست	که اریا ز باجغت از طاق است
رخ این زده از اندوه و دورت	که دوری بعد نزدیک صر دیت
نموده عور سر شاخی یا عی	دم طای پس اپامی کلاغی
بسر چاد رفت و بستر ن	ز جیمه رفت پوشش برین
انار آن قج و تارک ازین را	که می بخشد نوی باغ کمن را
در دوش او وقت خنده پس	بصد پر کاله خون گنده پس
نشسته بر رخ زار و شغایت	مانا مانده دور از روی یار است
چار از دست برود و دیده	یغ آواز سپهر ماسیده
کردی است خود را تا با کون	زیم از آتشین شاخ سپهر
درین غنچه پنجم چون یکس	دل پرده و خرم چون کدیس
گیتی در نشان سحر می نیست	وگر باشد نصیب آدمی نیست

دل زانده شاد می کن	دماغ از سر کار آدمی کن
دماغ نام آدمی شاد می کن	ز غمهای جهان زادی باش
ز سر چرخ که آمد دل بست	کند طبع بهر خویش بند
بصد پرت بریدن ای شه	غم جگر شکستین خواهی آفر
کشاد پستی و از پائین پیل	وزین چاه صلا نپوید پیل
و کر تو کس کی گشت بدست	پسند ان وانی ساخت لکنت
غصای کس که گفت کار وید	که لک کی از جوار می نای
چو صحرای زه شاهی ازین کند	بچوب جنگ توان کرد پوند
بزورت پخته طاقت زبون کرد	ز دستت نقد گیرایی برو کن
برای پستی بوی هر کار پست	ولی کاریت برمی ناید پست
چو رفت از پست پر دن زور چه	کمن خود از زور چه رنج
ز جنت بر دشت و شنای	تو از بی پستی سپهر چه سانی

۱۷۲

یکی جانت از کوری و شکی	چه سازی چاره از چشم فرکی
ببین شش که میت اعلی بود	چوب عقد شمارت لام و بی بود
در عقدت خیال سپهری ثاد	که کس امنیت ز کوسپهری ناید
ز بادیه کی نطق و خویشت	کی از از بهار پوده پویش
برین آیین بر خستی پستی	ثاد و صد شکست در درستی
ز پی هر شکستی از جایی	بزر جایش کی سپهری جایی
بهر از تن شود کم یاز جانت	بجایاب جهان قد کانت
ز طبعت سر گزاین خستی بر آده	که گزین می بود آنرا که داد
جهاز آنکه در بر خویش تن نکش	نداری در جهان گیر متشک
نه غافل که دیگر عالمی نیست	که آنجا هست کرش و کی هست
از آن قسم که چون کاید پیش	نیاری کند از عالم دل غیش
دل جانی را ز صد گونه و سوا پس	روی پر دن عالم کسپس لراس

شود چخت ز جام مرگ پاشی	منورت میل این بر این باقی
شید پستم که جالین پس از دل	ز نورش از در عالم کل
چنین گشت چون جاش سپید	لب گای کاشکی شش و دید
ز فوج استرم یک فوج بودی	که عالم ز پسرم کم بودی
اکشاد دل بود شمع پی سپید	فوج را از چخت ز فوج استر
رسمی کشت ازین کاخ و لغوز	که زنگنه گاه فردا پس امرور
نیاید در دولت سر که گای	کنی در حالین عالم کای
ایم خاک گشتن پیاوست	در و صد که چچی یک و اوست
بر این کین گشتن از پاشانی	و که زین پندل در ره بانی
بر افکن پرده افلاک از پیش	بماش از پردگی مخروم ازین پیش
برون پرده نامحدود و جویست	کران هر لعل خورشید پر دیت
از دلمه زمر خورشید کم شو	از دلمه زمر خورشید کم شو

چو گشتی در ویالی راسی

ز نور و زرق و برق جدایی

در سپید وادن **سبز** زند ارجمند که دست اوراک
 در قهر اک کالات انکسار سپید دارد و پای میل در ذیل
جستاب از نهالت بر **سبز** راز و برادر و المرقه

تولاک اندامی سبزانه فرزند	نکند از تو باد از خرداوند
در بندت و نادان ارجمندی	که وقت حاجت اورا کار بند
در هفتاد و سه عمر و هفت	ز نامی ایام قبل مرارت
پیشام رخسار رخسار خویش	مول از پال با هفت و خویش
زمن گشتی که کار آید نیاید	کلی کارندون خوار آید نیاید
چو دامنون که کار از دست ر	ز نام چسپار از دست ر
تو جیدی کن که در کف مایه داری	بفرق از قبر دولت مایه داری
بکن کاری که سودی از دست	بکن کاران جودی با روست

نخست از کب و آتش بهره ور شو	ز جل با نادانان بدر شو
بود معلوم بر آزاد و بنده	که نادان بنده و دانا پست بنده
کسی که دعوای فساد زانگی کرد	بکجا باز و کان سخا نگی کرد
ولیک را پیش درین راه	که علم آمد روان عمر کو راه
نیاید پس عمر دوباره	بمسلمی و کز آن نیست چاره
چو کب علم کردی در عمل کوش	که علم پی علی ز پرت بی کوش
چه حاصل از آنکه دانی کیار	میسرخ در آنکه ز سر پار
ز توفیق عمل چون چمت خاص	رسد از معطله کن با خلاص
عمل که معنی خلاص عاریست	بند و تفت خسته کاران خام گایست
ز کار خام پس روی ندارد	چو جلو اخام باشد غلت آرد
چه خلاص آوری بی باش گناه	که باشد خطه سر از اخلاص راه
بخوش فی خوشی از یکن خوی	بتاب از راحت پست شکم روی

غرض از جاده دفع حسه و پرست	ندار و بس زیت بر که مر دست
بشرینی کن چون کنس جمد	که حسه بنده بر پایت بند شد
به تخیلش از نی بر کسب و خوار	که آنج صدف کردی کمر دار
ز حوا هر کی که کالای نخست	در انداز روی گشتان کن شست
مکن چون کنی در خور و خود صرف	مکن از نمین است نخست بر صرف
با چنان بر اجابت کسبای	نه در بخشای مدخلی پای
مده و قرض و بیستان نیم جبه	فان القرض معترض المحبه
چنان یک بخشش کی کام	که بر کردن نیاید بارت از دام
برای و پستان با فدا کن	ولیکن و پست از دشمن جدا کن
که باشد و پست او یا ر حید	و لش روشن نبور آشنای
کشد بار تو چون بیست کران بار	کند کار تو چون کردی یان کار
بنا خوش کار با کیر و خورست	که ز ناب بصنعت آشت پست

ز لایح باشد دستگیرت	برادر پاک چون بود میرت
بکار یک کرد و یاد تو	بکوی یک نامی رسد تو
چنین یاری که داری خاک او شو	ایر طقت تراک او شو
و کرنی روی دیوار خود باش	بیرزا غار و بار غار خود باش
ز غمهای نماند شادین	ز اندوه جهان از او بشین
فرادان سلهار اندکی کن	ز عالم روی شغل اندکی کن
اگر باشد شب تاریک اگر روز	هر وقتی که خواهی اندر و دو
و گرداید را این کار است	نشاید عاریت خود را بر دست
بکهنین کارخانه در کتب روی	خیال فیش اده باکت خوی
ایس کج خشیای کتابت	بفرغ صبح دانیای کتابت
بودی فرد منت او پستادی	ز دانش بختت مردم کشادی
ندیدم حسداری پست پستی	پس کار دانیای خویشی

درویش چو پندخواه و ترقی پر	بصیت مرد و تنی آن یک طبع
نه شکنند از انجمنی بر روی	ز بس قت نهاد روی روی
ز کبر کنی نه بگوید هم پشت	که ایشا مار به کسین یک پشت
بغیر لطافت لب کشاید	مزاران کوهر معنی کشاید
کمی اسپاردان باز گویند	که از قول عیب بر از گویند
کمی باشند چون صفائی درویش	با نوار حاتین رسنومان
کمی آید در سیاه عبارات	بحکتهای یونانی اشارات
کمی از رفتگان تاریخ خوانند	که از آئیند و اخبارت پیانند
کمی ریزند از دریا می حار	بحیب عقل کوهر می اسپار
بر یکین مقاصد چون می گوی	مکن از مقصد اصلی و اموش
گرت بود بکلی سوی او روی	مکن از ان باریک و پوی
چو اید از قفس پر مرغی پروا	و گر مکن بود آور دانش باز

اردن تیر بازگشت زخارف	زبان بجای در شج معایت
معارف کرد چه مو بار یک باشد	چه حاصل از آن دل تاریک باشد
مکن بصوفیاں خام مایه	که باشد کارخان خام کاری
طریق تخته کاری انداخته	بجای سین از باغست ساند
ز اصل فیش آن یوه بریده	بماند تا قاست باز پسیده
منه پست تهر پیم و از زر	بجز در دیت پر سپر و زر
چو در و پستش نه پست ارادت	بدست آید ترا کج سعادت
چو عیسی توانی خست بی حجت	مده شد تحت در از کف مفت
ز دیده خواب احت و در کردن	به آرزو سحر یکی با حر کردن
بکافش پست بز کاسته گرم	به از پهلوی آن بر پست نرم
اگر رنیه که که که نفخ دکام	پیمه آن ما کاری نه دکام
رزن کردن نه بدیش پای	که تواند در کج پست از بجای

۱۷۸

بدین میت در سر زن که گویند	صلح پس چو دل خوش
زنی که سپنج رویی از غنایت	میس گماند بر دیش کفایت
از آن چند حال جور دارد	که از نا محش مستور دارد
بود قرب سلاطین اشراف	از آن آتش بیان و دود بگریز
چو آتش خود زد شعده نور	دزد می یک بره و یک از دور
از آن تپیم که چون تک رانی	ز نو زندگی پنهان نور مایه
نه پنهانی او میانه	که غزل و نصیب اباشی شانه
ز او بود در آن چند پر نیر	که گیرد دیکری ست که بر نیر
ز مصفب وی بر بی مصفبی	که از نه مصفبی بی مصفبی
ز نجات پاک کن اندیشه خویش	و واضح کن بهر پس شنه خویش
چو خوشه از جویش رسد کشتی پس	ندارد پیر نه از ضربت داس
چو خود را در خاک کفند خوار	ز کاش مرغ بر دار و مفت

طلب میکنی بصدرا جندی	ز عظیم زادان سپهر بندی
عن عدد اگر کردی وفا کن	طریق پو فایه راز را کن
از حضرت که فیاض وجود است	خطاب جسد او فوا بالعمود است
چو دامان در بند پدر باش	پدر بکند از دست زنده من باش
کن بوی خوش بینه در خلوت خاص	که ساری شادش از شیر اخلاص
چو پند بی ثنوی ز بند نهامی	چو دامان بایش جان کنی خامی
نه چون دان در گوشش اری	بدگر گوشش پرورش کن اری
ز وید پے در کنی اندر خاک	نیاید پسر و قدر کوهر پاک
بناشد این سال پشید و بر کس	گردد در خاک چسب زنی بود بس
چو در میاید در خورشید نماید	ز ملک خاک بی پامان پایید

جان کا نرین ویر مجازی

کنه فضل حد ایت کار سازی

در اتمام اس صحیفه نامی و انجام این رساله
 کرامی بعون لطف اعلیٰ به علیہ العزت و الشان

بکار خستگان و جایی	کنین پشتر در کار خای
چه باشد بخت کی آزاده بودن	بخاک نیستی آزاده بودن
نه منی زیر این کار کون کاخ	که از غایت میوه بر سر شاخ
پشید چون کند در بخت کی وی	نخزده پسند طفلان جاجوی
ز خوان پشتر کاران کیش	ز پسند انداز خانان کیش
طمع را از قناعت پنج بر کن	طلب از توکل شاخ بسکن
بهر پستان مت ساز خانه	بفرنگ کا هفت آشیانه
زبان کشای در مع ذبوان	کش از بهر یک نان تنگ دنان
پیران ملک از پشت پای	قوی پستان کیتی آفتاب
نظر کن در فضول چار کا	که میگردد در دور زمان

بپس کجاست چار بار اقبال	خزان هر دور بهر کمرک حال
میان هر دوستان دی نیز	بدین نوال ممکن نیست تمیز
نمیدانم درین شکل دور	چراشادی بدین وضع کمر
کمر که چه حسرت آید باشد	طبیعت اعلال کجاست باشد
زبان گذار و فکری و دگر	بپستی وی در نابود خود کن
درون شغل مشغولان سپردا	دل از شغلی که کولان سپردا
چون عشق در دوران می آموز	چراغ از بهر شب کوران می فروز
همی از کزات انباشت امان	که شرط رور و آید پس امان
چراغ زندگانین را بود امان	و فاع عقل او و و تا امان
جوانی سیرگی بر او زیارت	بمدل شد به پیری و کثرت
چه زکات آخرت ازین و پشیمانی	چون پدر و پشیمانی و پشیمانی
بدل کریمت از زکات رفاقی	مکن همچون سپیه کاران خانی

۷۷۰

ز پیری به پست بر شکرت	وز عشم که به تو آب بریت
در اگر این بر او خوار است	بآب برف شوی از دل سپیدی
سیاهی که ندانی شستن از دل	ندانم زین سپیه کاری حاصل
قلم بنگین که دست رخت داری	در تو در که قدرت مرز و کات
چراغ کمر آتشی ماند پست	ریاض شمر را آبی ماند پست
نه چویم از چنان نه خنده باغی	ترا در دست جرمی کلاغی
بهین راه طالع و پانچ پویی	خلاص از حبس محبوبان جوی
خلاصی رشت از هم و تپدار	رخت بر سطور و نظم اشعار
دلفانی کو و نظم و گشایش	تکلفهای طبع کجاست زایش
درون پرده اکنون جای کرده	ورد مانده همه سپردن و ده
نیاید بجز به مادر پرده باشد	جزا و پیری که با خود برده باشد
بزار و پست الامن الی الله	بقلب عالم عاصوی الله

دل کرده ازین بنو که شکست	سوی خمت پیرای قدس گشت
ایزدان ام گرفتاران مید	بریزد این عرش از مید
دردن از نفس کثرت پاک شسته	ز کثرت سپرد حدت جاربسته
اگر پهلوی این لاریا پی	چه باشد که ز خود پهلوت پی
نهی پهلومر دکار داین	میان کار داناان پهلوت پی
چه خوش دل دل دکنج غباری	که باشد روزه داری صر زانی
همی میدناز از مرزن سپا	که باشد شیوه ادب و تقصیر
دل که مرد این ای بیستار	که پیش کار داناان این بود کار
جان لرا که ترشش تو کتم	بوضفش که مرا سپر اسپم
بجوی از پهلوی سپر کامل	که این بابت بدست آوردن دل

خاسته

کتاب

بمدا الله که بر عزم زلمه
 بپایان ده این لکش دپانه
 بولم که نظم پیشی در فنا بود
 ز نظم قایم در شجنا بود
 بیکنند از کف کثرت تراود
 نشت از نظم پیشی بت بازو
 ز دیوار فرات یا نشستی
 بر اهر می افت او از درستی
 برسم بود است از او کرانی
 سبک شد خاطر از بار بانه
 قلم از قلم پس مرکب نامل
 که کردی از جبین روم نامل
 بدوم از معدش اندی ارثا
 بهما ضر و او ای از غایب خبر ما
 ناز دیت قلم زن ترشست
 نه کر لک سار و از پیر نشست
 دوات او طبله شک خطای
 بابد او قلم در شک سایی
 دبان طبله راز دهری انوم
 که به باشد دبان طبله مخوم
 در تما از پریشانی رمیدند
 بدامن پای چیت کشیدند
 بسا کل و برکت و یکی پوت
 که تا کی برک زیشان فلک پوت

چو گل سرهم رواج تازه شان باد	ز پوند به شیراز شاد
بنام عاشق و معشوق به پیوم	کتاب من بگلک صدق موقوم
ز ناهش طوطی آسایم شکر خا	چو بر دم نام یوسف باز یلی
که دین آدم را غار غار است	باینم زده نسیم و نه باریت
بر دره استان این ستانی	به رستان کلردیان شانی
دو صد ز کس کتاب از خفت	مزاران تازه گل اردی بهشت
چینه های معانی شاخ و در شاخ	عبار آتش و سپنج کشتاخ
چو در پای درختان پیدا و نوز	خط شکیب آمد بر لوح کافور

برو خونی که در دمی به باریت	ز منی چشمه زن یک چشمه باریت
به پوند دل ز هر شبهه باری	پراز آب لطافت جو باری
نشد ز لب او جو باریش	خوش آن راه دگر بخت سازگارش
نظر در آتش زغم دل بشوید	غبار از خاله در دم بشوید
به خیمه آرد و دن بهت دجاست	دجاست پس از دین بهت دجاست
ز موج بحب دور بای آید	کند این تشنه لب اقطره خوات
کند ز دماغان اردی نسیم بوش	چو آرد تازه گلزار ادر اعوش
قلم پاجای به غیر فاسد	رساند کفر سالی جاسد
که باشد بعد از آن پالی محد	هم سال ز هم شش از هم صد

کرشم پش پش اشماره	نزار آمد و لیکن چار یاره
مهر او اندام بر دان ره عشق	نهاد و پای دینار لکه عشق
که باد این نوحه پس محبت	تبی ان چپ از و صد عیب
سارک بر شد و ارکان دولت	غصه میان شیر صولت
بخصیص آن جاندگی کشن دیر	نسب چنانم باشد شیر شیر
ز بن پرست مری لیرست	ز مردان چنانم باشد شیر
یکی در از دور و دور کنسند	یکی سپهر چرخه با کوران زنند
بر پسم تینه ان بر و مش نام	که مانند دور از ان اندیشه عام
و گرنی کی توان منم ادراک	بصدقه نفقت این کوهر پاک
کنده شمع طیش و شکافی	درد و مرز و لک شمع بانی
نهد زین شعر مشکین ام و لها	دهد از شعر شیرین کام و لها
دل عاشق از ان کیانده در بند	لب و زبان ازین کیانده شکر خند

بذکرش شم شاد این دوش حسن پس	بسان نور سندان شم بر بانیس
بجی در بارگاه آدمیت	خدا و کم یافت راه محبت
میت تا عطای دور عالم	کن طبع لیسیمان ساد و حرم
پشان ان خدای عالمش باد	که نماید از عطای عالمش باد
سبحن را از دعا و ادوی تابی	بامرزش بان کجای عای
به کاری کج چن خانه خویش	بشوی از چشم زخون نه خویش
از چن حبه حبه خاکی کن	وزین بود اسود نامه طلی کن
زبان کو شمال غامی ده	که مپست از سر چه کوی غامی به

